قِصَصُ الأَنبيَاء



بر اساس منابع اهل سنت

نویسنده:
دکتر حامد احمد طاهر

ترجمه:
رسول تیموری (عبدالله)

بسم الله الرحمن الرحيم

قصص انبیاء

اثر:

دکتر حامد احمد طاهر

ترجمه:

رسول تیموری

سر شناسه	:طاهر،حامد احمد
عنوان قراردادي	:قصص انبياء.فارسي
عنوتن وپديدآور	:قصص انبياء/حامد احمد طاهر ، ترجمه رسول تيموري
مشخصات نشر	:مشهد:واسع:دامينه،۱۳۸۷
مشخصات ظاهري	:۱۹۰صفحه
شابك	:۹۷۸-۹٦٤-۷۸۳۲-۸۹-۲
يادداشت	:فيپا
موضوع	:قرآن---قصه ها
موضوع	:پيامبران---سرگذشتنامه
شناسه افزوده	:تيموري،رسول،۱۳٤٤-،مترجم،
رده بندي كنگره	:BP۸۸/ط۱٦ق۲۰٤۱ ۱۳۸٦
رده بندي ديويي	:۲۹۷/۱۵٦
شماره كتابخانه ملي	:۱۱۱۹۵۹۱

انتشارات واسع انتشارات دامينه

همراه:۰۹۱۵۱۱۰۱۹۶۲

مشهد مقدس-بلوار وكيل آباد۸-ارشاد۱-پلاک۲۵

قصص انبياء

اثر:دكتر حامد احمد طاهر
ترجمه:رسول تيموري
ناشر:واسع
نوبت چاپ:دوم۱۳۸۹
تيراژ:۳۰۰۰
قيمت:۲۵۰۰
تعدادصفحه:۱۹۰

شابك ۹۷۸-۹٦٤-۷۸۳۲-۸۹-۱
ISBN ۹۷۸-۹٦٤-۷۸۳۲-۸۹-۲

مركز پخش:تایباد-خیابان شهید رجائی-کتابفروشی سنت

تلفكس:۰۵۲۹۴۲۲۲۱۳۴ همراه:۰۹۱۵۱۲۶۱۳۹۹

فهرست

داستان حضرت آدم ﷺ

همه جا خالی بود و هیچ اثری از هیچ چیزی نبود، نه آب و نه هوایی، نه آسمان و زمینی، نه روز و شبی نه ماه و خورشیدی و نه روزنه ای از روشنایی و نه لکه ای از تاریکی. تنها و تنها وجود خداوند متعال بود که از روی فضل بی کرانش اراده کرد تا جهان هستی را بیافریند. اولین شانس نصیب «باد» شد که طعم هستی را بچشد. و بعد از آن آب که روی باد قرار گرفت؛ حالا دیگر نوبت عرش بزرگ خالق توانا بود که بر روی آبی قرار گرفت به صورتی که دود آن را فراگرفته بود که بر اثر آن آسمان به صورت یکپارچه و یکدست تشکیل شد اما به دستور خداوند این یکپارچگیاش از هم گسیخت و به هفت قسمت تقسیم شد. اینک مظهر ظلمت و تاریکی خواست که او هم خود نمایی کند بنابراین شب آفریده شد. ماه با نورش اندکی از تاریکی شب کاست و ستارگان روشن زیبا دشت تاریک آسمان را مزین کردند. ساعاتی گذشت که نوبت به

خودنمایی خورشید رسید و اثری از تاریکی را بر روی زمین باقی نگذاشت. همگی به فرامین پروردگارشان لبیک می گفتند و تک تک مخلوقات منتظر دستورات بعدی خالقشان بودند و به این ترتیب فرامین الهی در زمین جاری شد؛ زمین جویبارهایش را روان کند. درختان رشد کنند و میوه هایشان را بیرون نمایند، رودخانه ها و چشمه سارها به جنب و جوش درآیند ، گیاهان سرسبز زمین را بپوشانند و کوه ها بلند و مهار زمین گردند و حرکت او را راکند کنند...همچنین خداوند پرندگان زیبا را آفرید تا با بالهایشان درآسمان به پرواز در آیند. خزندگان را آفرید تا با شادمانی بر زمین و در میان گیاهان در حال حرکت و خزیدن باشند. چهار پایان نیز با خوشحالی در روی زمین شروع به جست وخیز نمودند و کسی مزاحم شان نمی شد. آفرینش همه ی این موجودات فقط در شش روز یا شش مرحله صورت گرفت و خداوند از آفرینش آن ها احساس خستگی وناراحتی نکرد و پس از آن خود بر عرش قرارگرفت وملائکه گرداگرد عرش حلقه زدند و به تسبیح و ستایش پروردگار پرداختند. شب و روز در پی یکدیگر می آمد، هستی حالتی جدید و شگفت انگیز به خودگرفته بود. فرشتگان شب و روز پیوسته به تسبیح و تقدیس وستایش پروردگار مشغول بودند. در این هنگام خداوند به فرشتگان گفت:

﴿ إِنِّی جَاعِلٌ فِی الأَرْضِ خَلِیفَةً ﴾ (بقره: ۳۰)

(در زمین موجودی را می آفرینم که گروهی جانشین گروهی دیگر خواهند شد)

در این جا بود که فرشتگان به یاد گروهی از جن ها افتادند که قبلاً در روی زمین زندگی می کردند و فساد کاری آن ها باعث شده بود که به دستور خداوند و توسط خود فرشتگان به دریاهای دور رانده شوند و متعجب و حیران از خالق توانایشان سؤال کردند که آیا کسی را در زمین می آفرینی که در آن خونریزی و فساد نماید، در حالی که ما تقدیس و تسبیح تو را می گوییم! و خداوند متعال در جواشب فرشتگان گفت: من چیزی می دانم که شما نمی دانید. فرشتگان بی چون وچرا به این جواب پروردگارشان قانع شدند و دستور و حکم او را پذیرفتند. سپس جبرئیل ﷺ را به زمین فرستاد تا از گل زمین به نزدش بیاورد. وقتی جبرئیل ﷺ به زمین فرود آمد. زمین به او گفت: از تو به خداوند پناه می برم، مبادا چیزی ازمن کم کنی.

جبرئیل ﷺ بدون اینکه گلی از زمین برگیرد نزد خداوند متعال بازگشت. خداوند به جبرئیل ﷺ گفت: چرا چیزی نیاوردی؟

جبرئیل ﷺ گفت: بار الها اوبه تو پناهنده شد، من پناهش دادم و رهایش نمودم. خداوند متعال میکائیل فرشته‌ی مسئول باران را فرستاد. زمین همان سخنی راکه به جبرئیل گفته بود به اونیز گفت: آن فرشته مقرب نیز نزد خداوند بازگشت بدون اینکه گلی از زمین

برداشته باشد. او نیز پاسخی به خداوند داد که جبرئیل داده بود. این بار نوبت به فرشته دیگر خداوند ملک الموت رسید. تا به زمین برود و مقداری از خاک زمین را بیاورد. وقتی ملک الموت به زمین آمد. زمین به او گفت: از تو به خدا پناه می برم از اینکه مرا ناقص کنی و چیزی را از من کم کنی. اما این بار ملک الموت[۱] به زمین گفت: من به خدا پناه می برم از اینکه بدون اجرای دستورش بازگردم. و بدون توجه به خواست زمین مقداری خاک از جاهای مختلف برداشت که دارای رنگهای متنوع سرخ و سفید و سیاه بود. به همین علت است که رنگ فرزندان آدم‌ﷺ و اخلاقشان متفاوت است. عده ای سفید پوست، عده ای سرخ پوست و عده ای دیگر سیاه پوست اند. برخی نیک رفتار و برخی دیگر بد رفتار ویکی خوش اخلاق دیگری بد خوی است. هنگامی که ملک الموت خاک را به آسمان برد خداوند آن را از او گرفت و به فرشتگان دستور داد خیس نمایند و از آن گلی چسبنده بسازند، سپس شکل و قیافه‌ی انسان ساخته شد اما روح نداشت. پس خداوند او را رها نمود تا اینکه تبدیل به گلی بد بو و سیاه شد و همانند سفال خشک گردید. به طوری که اگر فرشته ای از کنارش می‌گذشت از او می‌ترسید و وحشت می‌کرد. موجودی نیکوکار میان فرشتگان بود که خود را با ایمان و عالم می‌دانست ولی

---

[۱] - فرشته مسؤل قبض جانها.

وی فرشته نبود. بلکه او ابلیس بود و از نسل جنیات که در بین فرشتگان به نیکی یاد می‌شد. امااو در مورد انسان مملو از کینه و غرور بود. ابلیس از همه بیشتر از آدم وحشت داشت، در مورد آدم می‌اندشید و با خودش می‌گفت: چرا آفریده شده ای؟ ابلیس به هیکل آدم نزدیک شد، ضربه‌ای به او زد، چون هیکل خشک و توخالی بود، همانند کوزه‌ی خالی صدا کرد. در این هنگام بودکه ابلیس متوجه شد صرفاً آن یک مجسمه است و هیچ اثری از روح در او مشاهده نمی شود وارد بدنش گشت و سپس از او خارج شد. در این وقت بود که غرور او را فراگرفت. رو به فرشتگانی نمود که از آدم ترسیدند و گفت: از او نترسید، او فقط یک مجسمه تو خالی و تهی است، که نابودش خواهم کرد .فرشتگان به یکدیگر گفتند: خداوندهیچ موجودی را نمی‌آفریند مگر اینکه از او داناتر باشیم. مدتی هیکل همانند گل کوزه گری بدون روح بود، ابلیس پیوسته در باره‌اش می‌اندیشید و پیش از اینکه حقیقت آدم را بشناسد از او بد می‌گفت و این نشان از کودنی و سفاهت ابلیس داشت که ناشی ازتکبر و غرور بود. بله وقت آن رسیده بود که خلقت آدم تکمیل شود و از آن حالت مجسمه گون خودخارج شده وبه موجودی تبدیل گردد که بعد از این قدرت فکر کردن، اراده کردن، انجام امور و ... خواهد داشت و تنها چیزی که می‌توانست به این مجسمه گلی عزت و آبرو ببخشد فقط و فقط روح الهی بود. بلی خداوند

اراده نمود که از روحش درآن بدمد[1] با این تصور که آدم از گل آفریده شده و او از آتش و آتش هم از خاک با ارزش تر است. امر خدا را اجرا نکرد ولی غافل از اینکه در طبیعت گل، رشد وقار و بردباری است و در طبیعت آتش سبکی، عجله و نابود شدن است. خداوند از روحش درآدم دمید. روح در هر قسمتی ازبدن آدم که وارد می شد، بدن دارای خون و گوشت می گشت، و اولین عضوی که روح وارد آن شد چشم بود. وقتی به بدنش نظر انداخت. از زیبایی و جمالش در شگفت شد و تعجب نمود. در این هنگام آدم خواست بایستد، ولی توان ایستادن نداشت، و نیز نگاهی به میوه های بهشت انداخت و میل خوردن نمود. اما چون هنوز روح در پاهایش وارد نشده بود توانایی راه رفتن نداشت. به همین خاطر خداوند متعال می فرماید:

﴿خُلِقَ الْإِنسَانُ مِنْ عَجَلٍ﴾ (انبیاء : ۳۷)

(انسان عجول آفریده شده است).

و هنگامی که روح وارد همه‌ی بدنش شد، بلند شد و ایستاد. و

---

[1] - و به فرشتگان دستور داد تا همگی صف بکشند و فرمود بـه محـض اینکـه از روحم در او دمیدم او را سجده کنید همه ی فرشتگان دستور خدا را پذیرفتند و امر او را اجرا کردند ..

آدم[1] نام گرفت. و هنگامی که روح به سرش رسید، عطسه‌ای زد، خداوند به وی الهام نمود که « الحمد لله » بگوید بنابراین اولین کسی که خدا را اینگونه ستایش نمود آدم بود. خداوند متعال در جوابش گفت: « یرحمک الله » خداوند بر تو رحم کند. در این هنگام همه‌ی فرشتگان برای آدم سجده نمودند. و این سجده‌ی تکریم و بزرگداشت آدم بود. ولی ابلیس تکبر ورزید و آدم را سجده نکرد و از کافران شد .خداوند به ابلیس گفت: چه چیزی تو را از سجده کردن بازداشت. ابلیس گفت: من از آدم بهتروبرترم. مرا از آتش آفریدی و او را از گل. خداوند به ابلیس گفت: از آسمان و بهشت پایین برو، برایت سزاوار نبود که در بهشت تکبر ورزی. از بهشت خارج شو از این به بعد تو از رانده شدگان خوارو ذلیل هستی. ابلیس که آتش کینه و غضب او نسبت به انسان بیشتر شد خواست به هر نحوی که شده از آدم انتقامش را بگیرد و گفت: خدایا مرا تا روز قیامت مهلت بده، خداوند گفت به تو مهلت دادم. ابلیس گفت: چون مرا گمراه کردی، من آن ها را از راه راست باز می دارم. بر سر راهشان می‌نشینم و با وسوسه‌ی خودم از راست و چپ، جلو و عقب به آن ها هجوم می‌آورم و آن ها را گمراه می کنم و بیشترشان را

[1] آدم از ادیم گرفته شده است و ادیم به معنای پوست می باشد و پوست زمین خاک است .

سپاسگزار نخواهی یافت. این چنین شیطان بد خو و گمراه با پروردگارش به مجادله می‌پردازد. و فرزندان آدم را تهدید می کند که به زودی آن ها را گمراه می‌نماید و کافر می گرداند. خداوندمتعال دستور بیرون راندن ابلیس را از بهشت صادر نمود و گفت: با خواری و ذلت از بهشت بیرون شو و خداوند بر او بشارت داد که به زودی جهنم از تو و پیروانت انباشته خواهد شد!! شیطان به جهت رانده شدن از بهشت « رجیم » و به دلیل اینکه مورد غضب خداوند قرار گرفته به لعین موصوف گشت و شیطان نام گرفت. اما بالاخره چه خواهد شد آیا کسانی هم از اولاد آدم وجود خواهند داشت که راه و روش شیطان را برگزینند و به سرنوشت او دچار گردند. خداوندبه آدم گفت: ای آدم، نزد فرشتگان برو، به آن ها بگو: « السلام علیکم » فرشتگان در جواب آدم گفتند :« وَعَلیکَ السَّلامُ و رَحمَةُ الله »بعد از سلام فرشتگان، آدم نزد خداوند بازگشت. خداوند به وی گفت این سلام روشی برای تو و فرزندانت می باشد. حالا آدمعليه السلام اطلاعات زیادی کسب کرده بود او تقریباً متوجه شد که ملائکه دوستان اویند و شیطان دشمن قسم خورده او و فرزندانش هست. ولی یک مسئله باقی مانده است. و آن اینکه فرشتگان گفتند: خداوند هیچ موجودی را نمی آفریند مگر اینکه ما از او داناتریم. خداوند سخن فرشتگان را شنید. و چون خواست که به آن ها بفهماند که آدمعليه السلام از آن ها بهتر است دستورداد همه ی حیوانات

زمین و پرندگان آسمان را احضار کنند. خداوند به ملائکه گفت: اگر شما از آدم﵇ بهتر وداناتر هستید نام این اشیاء را بگویید. فرشتگان در جواب گفتند: خدایا تو را به پاکی یاد می‌کنیم. جز آنچه تو به ما تعلیم دادی چیز دیگری نمی‌دانیم براستی تو دانای با حکمت هستی. سپس خداوند به آدم﵇گفت: ای آدم اسامی این اشیا را به فرشتگان بگو. آدم﵇ شروع کرد و نام تک تک پرندگان، حیوانات و موجودات را همانگونه که خداوند به او تعلیم داده بود بیان نمود. در این هنگام خداوند به فرشتگان گفت: آیا به شما نگفتم که من از نهان آسمان ها و زمین آگاهم و آنچه را آشکار می‌کنید و آنچه را مخفی می دارید نیز می دانم. و چون آدم﵇ باهوش و دانا بود، هنگامی که خداوند گفت: این سلام تو و فرزندانت می باشد. آدم گفت: بارالها، فرزندانم کیست؟ خداوند با علم بی پایان خود فرزندان اش او را به او نشان داد که هر یک عمرشان مشخص بود. خداوندگفت: یکی از دو دستم را انتخاب کن! آدم﵇ گفت: یمین[1] پروردگارم را انتخاب می‌کنم درحالی که هردودست پروردگارم یمین ومبارک است. خداوند دست بلا کیف ومبارکش را باز نمود،آدم﵇ فرزندانش را دید. گفت: اینها چه کسانی هستند.

---

[1] یمین در اصل دست راست و سمت راست را گویند ولی برای خداوند راست و چپ مطرح نیست.

خداوند گفت: اینها فرزندان تو می‌باشند. آدمﷺ همه‌ی انسان ها را مشاهده نمود که مدت عمرشان در پیشانیشان نوشته بود، در میانشان فردی از فرزندانش را دید که نور چهره اش او را به شگفت انداخت. آدمﷺ گفت: بار الها این کیست؟ خداوند فرمود: یکی ازفرزندانت که اسمش داود است و عمرش چهل سال می‌باشد. آدمﷺ گفت: شصت سال از عمرم را به وی می بخشم، بنابراین عمر داود صد سال شد و عمر آدمﷺ هزار سال بود. آدمﷺ هیکلی بسیار درشت و قیافه ای زیبا داشت زیرا خداوند متعال به دست مبارکش او را آفریده بود و از همه‌ی فرزندان اش بهتر و زیبا تر بود. آدمﷺ در بهشت اسکان یافت ولی تنها بود و احساس غربت و تنهایی می کرد. دوست داشت کسی در کنارش باشد تا احساس آرامش کند. درآن حال به خوابی عمیق و طولانی فرو رفت. خداوند استخوانی را از پهلوی چپش برداشت و زنی زا از آن آفرید. آن زن بالای سرش نشست و با تعجب به او نگاه می کرد هنگامی که آدم از خواب بیدار شد با نگاهش او را شگفت زده نمود. ودردل آدمﷺ نسبت به او عشق و علاقه پیدا شد. از او پرسید: تو کیستی؟ گفت: زنی هستم. آدم گفت: چرا آفریده شدی؟ گفت: تا در کنارم آرامش پیدا کنی. آدم با شادمانی و خوشحالی مرتب به او نگاه می کرد. فرشتگان به سمت آدم وحواآمدند، تا این موجود جدید را ببینند و علم آدم را بفهمند. گفتند: ای آدم، اسمش چیست؟ گفت: حوا گفتند: چرا

نامش حوا گذاشته شده است. گفت: چون از موجودی زنده آفریده شده است. به آدم گفتند: آیا او را دوست داری .گفت: آری. سپس به حوا گفتند: آیا تو هم اورا دوست داری؟ گفت: نه در حالی که چند برابرمحبت آدم او را دوست می داشت. آدمعليه السلام و حوا در میان باغها و نعمت های بهشت تفریح می کردند و از میوه های آن می‌خوردند. آری بهشتی که خداوند برای آدم و حواآماده کرده بود تا آن ها را امتحان کند. دشمن در بیرون بهشت لحظه شماری می‌کرد که چگونه می‌تواند وارد بهشت شود؛ اما نمی‌دانست. خداوند گفت: ای آدمعليه السلام شیطان دشمن تو وهمسرت می باشد. پس مواظب باشید شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت می‌گردید. شما در بهشت نه گرسنه می‌شوید و نه برهنه . نه تشنه می‌شوید و نه آفتاب شما را اذیت می‌کند. آدمعليه السلام با خوشحالی به سوی حوا نگاه می‌کرد. دیگر دوست نداشت تنها در بهشت راه برود. زیرا برایش همسری ازجنس خودش آفریده شده بود. خداوند به آدم گفت: تو و همسرت در بهشت سکونت نمایید و از همه‌ی میوه های آن استفاده کنیدبه جز این یک درخت! پس به این درخت نزدیک نشوید که در زمره‌ی ستمگران خواهید شد. آدمعليه السلام و حوا نگاهی به درخت ممنوعه انداختند. درخت چشم‌های حوا را به خود خیره نمود و فتنه‌ای برایش شد. ولی همچنان د ر بهشت قدم می‌زدند و به سیر و سیاحت می‌پرداختند و از میوه های آن می خوردند و با شادی

و خوشبختی زندگی می‌کردند. شیطان رانده شده بادیدن خوشبختی آدم‌علیه‌السلام وحوا شعله های کینه و حسدش بیشتر می‌شد. و با خود تصمیم گرفته بود که به هر طریقی که شده باعث گمراهی آنان گردد تا آن ها هم به سرنوشت او دچار گردند. شیطان مرتب اطراف درهای بهشت پرسه‌می‌زد و می‌خواست وارد بهشت شود. ولی فرشتگان نگهبان او را از درها دور می‌کردند اما شیطان ملعون همچنان به تلاشش برای رسیدن به آدم‌علیه‌السلام و گمراهی او ادامه می داد. سرانجام به هر ترتیبی بود وارد بهشت شد و خود را به آدم‌علیه‌السلام رساند و شروع به وسوسه نمود. و خطاب به وی گفت: ای آدم‌علیه‌السلام، آیا تو را بر درخت جاودانه و فرمانروایی دائمی راهنمایی نکنم، یعنی اگر از این درخت بخوری نمی‌میری وجاودانه خواهی شد. اما آدم‌علیه‌السلام به وسوسه های ابلیس گوش نداد چون خداوند او را از خطر ابلیس و دشمنی‌اش با آدم‌علیه‌السلام برحذر داشته بود. ولی ابلیس نا امید نشد، و وسوسه را ادامه داد، و به آدم‌علیه‌السلام و حوا گفت: خداوند شما را از این درخت باز نداشته است مگر اینکه فرشته ای جاودان باشید یعنی برای فرشتگان خوردن ممنوع است. یا کسی که جاودانه گشته و شما هنوز جاودانه نشده‌اید. ولی باز هم آدم‌علیه‌السلام به سخن ابلیس گوش نداد و از او فرار می کرد. و ابلیس به دنبالش می رفت و سوگند یاد می نمود و گفت: به خدا سوگند من هدفی جز نصیحت و خیر خواهی شما ندارم. آدم‌علیه‌السلام انگشتش را در گوشش گذاشت

و از او دور شد، شیطان فهمید که نمی تواند آدم﷤ را فریب دهد و وسوسه های او درآدم﷤ کارگر نیست. در این هنگام ابلیس نگاهی به حوا انداخت. او را دید که به سوی درخت ممنوعه چشم دوخته و بدان می‌نگرد. با سرعت به نزدش رفت و گفت: چه درخت زیبایی! خوشمزه، خوشبو و هم خوشرنگ است. با سخنان ابلیس اشتهای حوا به سوی درخت زیاد تر شد. به درخت نگاه می‌کرد و می خواست مزه‌ی آن را بچشد. اشتهایش به قدری زیاد شد که کنترل خود را از دست داد، دستش را به سوی درخت دراز کرد. از دستور خداوند سرپیچی نمود و میوه‌ای از آن چید و خورد، بسیار خوشمزه بود. سپس نزد آدم﷤ رفت و گفت: ای آدم﷤ بخور من خوردم. آدم﷤ گفت: نه پروردگارم را نافرمانی نمی‌کنم. حوا گفت: من خوردم و به من ضرر نرسید. آدم﷤ فریاد زد: نه هرگز نافرمانی خدا را نمی‌کنم. حوا آدم﷤ را ترک کرد. خشمگین گشت و از آدم﷤ دور شد. آدم﷤ نتوانست دوری حوا را تحمل کند، علاقه‌اش به حوا بیشتر شد، سپس به نزدش رفت. حواگفت: نه با تو آشتی نمی‌کنم مِگر اینکه از این درخت بخوری. آدم کوشش نمود تا با او آشتی و مشکل را بر طرف نماید. ولی حوا نپذیرفت. آدم نتوانست ناراحتی و دوری حواء را تحمل کند. ولی دوست هم نداشت که نافرمانی پروردگارش را نماید. و خدا را از خود ناراض کند. خیلی کوشش کرد که به او بفهماند، اما حواء قبول نکرد، و به

آدم(ع) گفت: تنها راه آشتی ما خوردن تو از آن درخت است. اما از جایی که آدم(ع) محبت حواء را بسیار در دلش جای داده بود نا خواسته حکم خداوند در دلش کم رنگ تر شد تا اینکه شیطان با دیدن این صحنه گویا زخمی که از بیرون کردنش در دل او ایجاد شده بود تا حدودی خوب شد، بسیار شاد بود از این که انسان را فریفته چون او می‌دانست که قهر و غضب خدا حتماً بر نافرمانان فرود می آید. در اینجا بود که آدم(ع) متوجه همه چیز شد. خوبی و بدی را شناخت ناگهان دید که لخت و برهنه شد. حواء نیز همین اتفاق برایش افتاده بود. عورتشان ظاهر گشت و شروع کردند به چسباندن برگهای درختان تا عورتشان را بپوشانند. اما بازهم برهنه می شدند. ندایی از طرف خالق بزرگ آمد. آدم(ع) که بسیار حیران و مضطرب شده و بسیار بی قرار بود پا به فرار گذاشت. خداوند او را صدا کرد و گفت: ای آدم(ع) از من فرار می کنی؟! آدم(ع) گفت: نه، بار الها، از شرم وخجالت می گریزم. خداوند گفت: « آیا شما را از خوردن آن درخت منع نکردم؟ آیا به شما نگفتم که شیطان دشمن شما است؟ چرا از آن درخت خوردی در حالی که تو را از آن منع کرده بودم؟» آدم(ع) گفت: خدایا حوا مرا وادار به خوردن نمود. سپس خداوند به حوا گفت: تو بودی که بنده‌ام را فریب دادی، بنابراین هرگاه حامله شوی، مشکلات وسختی های بسیاری را خواهی دید. وهنگام وضع حمل نیز چنان احساس درد و رنج خواهی

نمود که فکر کنی نزدیک به مرگ شده ای. در اینجا بود که آدمعليه السلام و حوا فهمیدند شیطان آن ها را فریب داده است. با استغفار و آمرزش به خداوند گفتند: بار الها به خودمان ستم کردیم، اگر ما را نبخشی و بر ما رحم نکنی از زیانکاران خواهیم بود سپس خداوند به آدمعليه السلام گفت: « آیا آن همه نعمت برایت کافی نبود که باعث گردد به درخت ممنوعه نزدیک نشوی؟ آدمعليه السلام با فروتنی گفت: بلی کافی بود، ای پروردگارم، ولی سوگند به عزتت، شیطان قسم خورد که حرفم خیر خواهی و نصیحت شما است. خداوند متعال گفت: تو را به زمین خواهم فرستاد، و دیگر آن آسایش و استراحتی را که در بهشت داشتی نخواهی دید. آدمعليه السلام گفت: بار الها مرا ببخش، از تو معذرت و آمرزش می‌خواهم. خداوند گفت: همگی از بهشت خارج شوید و به زمین فرود آیید، عده ای از شما دشمن عده‌ای دیگر خواهند بود، و برای شما تا مدتی در زمین قرارگاهی است که بتوانید چند سالی را زندگی کنید. آدمعليه السلام به زمین فرود آمد، و در سرش تاجی از درخت بهشت بود. و تنها خودش را در قله‌ی کوهی از سرزمین هند دید. به اطرافش می‌نگریست، به راست و چپ و پشت سرش بر می گشت. به این طرف وآن طرف میرفت، به کرانه ها و افق دور دست آسمان چشم می دوخت ولی غیر از آسمان و زمین چیزی را نمی‌یافت، ترس و وحشت سراپایش را فراگرفته بود. در اینجا بود که بهشت و نعمت‌هایش را بیاد آورد. به

یاد آورد که در آن‌جا و در جوار خداوند متعال خوشبخت بود ولی الآن نه از آن جوی‌های روان خبری بود، نه از خوردنی ها و نه از هیچ یک از آن نعمت های بهشتی مهم تر اینکه خالق‌اش را از خود ناراض کرده بود. دو مرتبه مانند روز های اول آفرینش‌اش تنها شده است، بیادش آمد که حواکه همراه او در بهشت بود کجا است. الآن دلش برای حواء تنگ شده است و همه‌ی آرزوی وی این است که حوا را بیابد. از کوه پایین آمد و شروع کرد به جستجوی حوا، ولی ردپا و اثری از او نیافت. اشک فراق در چشمانش حلقه زد. به خاطر دوری از خدا و از دست دادن حوا همانند ابر بهاری اشک می ریخت. در همان وقت حواء تنها و بی کس در سرزمین مکه بود. آدم‌عليه‌السلام را در کنارش نمی دید تا با او صحبت کند و از وحشت تنهایی در آید. غیر از خاموشی و سکوت و سرزمین های خالی چیزی نمی دید. زیرا غیر از آدم‌عليه‌السلام و حوا کسی دیگر نبود و آن ها نیز هم اکنون از هم جد او بی خبرند. حوا نیز به جستجوی آدم‌عليه‌السلام پرداخت، اما او را ندید. تنها آرزویش این بود که آدم در کنارش باشد تا درد و رنج برایش قابل تحمل باشد. از تنهایی و وحشت اشک از چشمانش جاری شد و چنان گریه نمود که نزدیک بود از شدت گریه بمیرد. حوا در مکه به خواب رفت و آدم‌عليه‌السلام در هند. شب به پایان رسید و خورشید شروع به نور افشانی نمود. آدم‌عليه‌السلام از خواب بلند شد تا اولین صبح زمین را مشاهد کند. آدم‌عليه‌السلام به

خورشید نگاه می‌کرد و خورشید نیز نورش را به زمین می‌تاباند. تاجی را که آدم از درخت بهشت بر سر گذاشته بود، خشک شد و برگهایش تکه پاره شد و به زمین افتاد. اینجا بود که گیاهان و درختان خوشبو در سرزمین هند رویید. آدم‌‌ؑ شروع به قدم گذاشتن در این زمین پهناور نمود به هر طرفی که می‌نگریست غیر از خودش کسی را نمی دید. گفت: بارالها، آیا در زمین غیر از من کسی نیست که حمد و ستایش تو را بگوید؟ صدای خدا را شنید که می‌گوید: بزودی برایت فرزندانی خواهد بود که به تسبیح و تقدیس من مشغول شوند، و خانه هایی به دستورم ساخته خواهد شد که مؤمنان در آن ها مرا یاد کنند. و از میان آن خانه ها یکی را به نام خودم نام گذاری خواهم کرد و«بیت الله[1]» و اطرافش را «حرم امن» خواهم نمود. و او را اولین خانه‌ای قرار خواهم داد که مردم از همه‌ی سرزمین ها لبیک گویان برای طواف و عبادت بدانجا روی آورند و به تسبیح و تقدیس من بپردازندو هر کس به زیارت خانه بیاید، مهمان من است، و بر انسان های بزرگوار لازم است که به خوبی از مهمانش پذیرایی کند و اولین کسی که آن‌را بنا می کند. تو خواهی بود و سپس هر وقت نیاز به تعمیر داشته باشدتوسط پیامبران و امت هااشان انجام خواهد شد. پیامبری بعد از پیامبر دیگر

---

[1] - خانه ی خدا.

و امتی بعد از امت دیگر و تا روز قیامت این خانه آباد خواهد بود و مردم به زیارتش خواهند آمد. آدم﷼ فردی دانا و فهمیده بود، وقتی خداوند گفت: که فرزندانی به او خواهد داد. متوجه شد که به زودی حوا را خواهد دید، ولی به چیز دیگری فکر نمود. و به « بیت الله » خانه‌ای که باید او آن را بسازد، و خدا را در آن ذکر نماید. سرا پای آدم شوق و علاقه‌ی دیدار محل خانه‌ی خدا شده بود. خواست که نزدش برود و او را ببیند و به طوافش بپردازد. همچنانکه فرشتگان در اطراف عرش خدا طواف می کنند. آدم﷼ به سرعت حرکت نمود و راه مکه را در پیش گرفت تا خود را به بیت الله برساند. و از دور شبهی را دید که او هم راه می رود و می دود. به اونزدیک شد. کنجکاو شد که او را بشناسد، سرعتش را بیشتر نمود، قدم هایش را تند برداشت. او یک زن است، آری خودش، حواء است. ضربان قلبش بیشتر شد. همچون پرنده‌ای که در هوا پرمی زند از خوشحالی شروع به دویدن نمود و به سمت حوا رفت. آری او حوا است. محبوب قلبش، همسرش، تنها یادگار باقی مانده از خاطرات بهشت و به محض اینکه حوا آدم﷼ را دید خود را به آغوشش انداخت و اشک شوق از دیدگان هر دو جاری گشت. آدم﷼ و حوا در سرزمین مکه یکدیگر را دیدند و شناختند بدین جهت محل اقامت و شناختنشان « عرفات » نام گرفت. عرفات محلی است که همه ساله حجاج بیت الله در روز نهم ذی حجه برای ادای

مناسک حج در آنجا جمع می شوند و به عرفات ایستادن از ارکان حج است که اگر کسی وقوف به عرفات را انجام ندهد حجش صحیح نمی شود. آدم‌ﷺ با حوا به سمت بیت الله رفت. او یک یاقوت بود. و بعد از طواف خانه و انجام افعال حج و عمره به سرزمین هند بازگشتند. و در غاری سکونت کردند. و اولین زندگی را در روی زمین شروع کردند آدم‌ﷺ حالت عجیبی را احساس نمود، چیزی احساس می‌کرد که شکمش را می‌گزد. و احساس نمود که ضعف و سستی همه‌ی بدنش را فرا گرفته است. جبرئیل به نزد آدم‌ﷺ فرود آمد. آدم‌ﷺ حالش را به او گفت: جبرئیل گفت: گرسنگی است. آدم‌ﷺ گفت: گرسنگی؟ باید چه کنم؟ گفت: از پروردگارت غذا طلب کن. آدم‌ﷺ به یاد روزهایی افتاد که در بهشت بود و از نعمت هایش استفاده می کرد. و روزهای خوبی را می گذراند، در اینجا او و همسرش را گریه گرفت. گرسنگی به آدم‌ﷺ و حوا فشار آورد، به درگاه خدا التماس و زاری می‌کردند و از خدا در خواست غذا می‌نمودند. خداوند جبرئیل را با مقداری گندم فرستاد، جبرئیل دانه های گندم را در دست آدم گذاشت. آدم ﷺ نگاهی به گندم ها نمود و به جبرئیل‌ﷺ اینها چیست؟ جبرئیل گفت: همان چیزی است که تو را از بهشت بیرون کرد. آدم گفت: با آن ها چه کنم؟ جبرئیل گفت: بذرش کن. آدم‌ﷺ آن ها را بذر نمود، در همان لحظه خداوند آن ها را رویاند. آدم در حالی که

گرسنه بود و به گندم ها نگاه می‌کرد: به جبرئیل گفت اینها را بخورم ؟ جبرئیل گفت: اینها را درو کن. آدم گفت: چگونه دروکنم؟ جبرئیل دروکردن را به او یاد داد. آدم‌عليه‌السلام گندم ها را درو کرد و احساس خستگی و ضعف شدیدی می کرد. بعد از درو کردن جبرئیل گفت: آن ها را بکوب. آدم‌عليه‌السلام گفت: چگونه؟ جبرئیل کوبیدن را نیز به آدم‌عليه‌السلام آموخت. عرق از پیشانی آدم‌عليه‌السلام می‌ریخت و گرسنگی او را اذیت می‌کرد. آدم گفت آیا الآن می‌توانم بخورم. جبرئیل گفت: آن ها را پاک کن. « یعنی دانه ها را از کاه جدا کن. » آدم گفت: چگونه؟ جبرئیل پاک کردن را نیز به اوآموخت. حالا دیگر آدم‌عليه‌السلام کاملاً خسته و گرسنه شده بود و هر لحظه بر شدت گرسنگی او وحوا افزوده می شد. وشکمش از گرسنگی صدا می‌کرد. او الآن کار می‌کند. تا غذایش را آماده کند و خود را از گرسنگی نجات دهد. وقتی پاک کردن گندم ها را تمام نمود، گمان کرد حالا دیگر برای خوردن آماده است. ولی باز جبرئیل گفت: آن ها را آرد کن. آدم گفت: چگونه آرد کنم. جبرئیل دو تا سنگ آورد و یکی را بالای دیگری قرار داد و گفت: اینگونه گندم ها را آرد کن. آدم‌عليه‌السلام گندم‌ها را آرد نمود. و از بدنش عرق می ریخت و پیش از اینکه آدم بخورم از جبرئیل سؤال کند. جبرئیل گفت: آن را خمیر کن. آدم که خسته شده بود با صدایی گرفته گفت: چگونه خمیر کنم؟ جبرئیل به او دستور داد تا

آب بیاورد و آب را در ظرفی بریزد، و طریقه‌ی خمیر کردن را نیز به او آموخت. وقتی خمیر آماده گشت. آدم علیه السلام خوشحال شد. که الآن وقت خوردن است. ولی جبرئیل فوراً به او گفت: آن را بپز. آدم علیه السلام که نیرو و توانش به پایان رسیده بود و احساس ضعف شدیدی می کرد. گفت: چگونه بپزم: جبرئیل گفت: آتش روشن کن. آدم علیه السلام گفت چگونه؟ جبرئیل گفت: مقداری از شاخه‌های خشک درختان را جمع کن، بعد از جمع کردن شاخه های درخت، جبرئیل به او یاد داد که چگونه با زدن سنگ‌ها به یکدیگر آتش را روشن کند بعد از روشن شدن هیزم ها و شعله ورشدن آتش، آدم دستش را به سوی آتش دراز نمود. دستش سوخت، آدم علیه السلام از شدت درد فریاد کشید. جبرئیل گفت: آتش تو را سوزاند زیرا نافرمانی خدا را نمودی. بعد از اینکه خمیر پخته شد. جبرئیل گفت: الآن دیگر وقت خوردن است. جبرئیل به آسمان بازگشت. و آدم علیه السلام و حوا نان را خوردند و گرسنگی شان را برطرف نمودند. آن ها به فکر فرو رفتند و آدم علیه السلام سخن خدا را به یاد آورد که به او گفته بود. ای آدم، شیطان دشمن تو و همسرت می باشد. پس شما را از بهشت بیرون نکندکه به مشقت گرفتار می شوید. زیرا در بهشت نه احساس گرسنگی می کنید و نه برهنگی و نه سرما شما را اذیت می کند و نه گرما آزارتان می دهد. آدم علیه السلام و حوا را گریه گرفت، اکنون دیگر روزهای خوش بهشت خیلی زود تمام شده و زندگی

سخت و طاقت فرسا در روی زمین شروع شده است. آدم علیه السلام کلماتی را از جانب پروردگارش دریافت نمود که با تلاوت و خواندن آن ها خداوند توبه اش را پذیرفت. آدم علیه السلام گفت: بار الها، آیا مرا با دست خودت نیافریدی. خداوند گفت: بلی. آدم گفت: آیا از روحت در من ندمیدی؟ خداوند گفت: بلی. آدم علیه السلام گفت: به من بگو اگر توبه کنم آیا مرا به بهشت باز می گردانی؟ خداوند گفت: آری. آدم آرزوی روزی را نمود که دو مرتبه به بهشت بازگردد. ضمن اینکه به عمران و آبادی زمین پرداخت. پیوسته به یاد پروردگاربود تا اینکه خداوند توبه اش را قبول کند و روز بازگشتن به بهشت فرا رسد. و سختی و خستگی زمین را بر او آسان کند. خداوند آدم را به آباد کردن زمین مأمور نمود. و در هرمرتبه که حوا حامله می شد دو قلوی دختر و پسر به دنیا می آورد. خداوند به او دستور داد که دختر مرحله اول را با پسر مرحله دوم و پسر مرحله اول را با دختر مرحله ی دوم به ازواج در آورد. و جائز نبود که دو قلوها با هم ازدواج کنند. آدم منتظر تولد اولین فرزندانش بود تا با او به عمران و آبادانی زمین بپردازد و جانشینان خوبی برای او در زمین باشد. حواء حامله شد و سختی ها و مشکلات حامله بودن را همانند سایر زنهای امروزی تحمل نمود. روز موعود که باید اولین فرزندان آدم چشم به جهان بگشایند فرا رسید. سپس حامله شدن و وضع حمل حوا مرتب ادامه یافت و در اولین وضع حمل نزدیک بود حواء

بمیرد. اما خدا او را نجات داد. اولین فرزندان دو قلوی آدم پسری بود به نام « قابیل » ودختری بود به نام « کلیما » ،قابیل و کلیما روز به روز بزرگ می شدند و رشد می کردند. این خانواده چهار نفری با خوشحالی و خوشبختی زندگی شان را ادامه می دادند. کلیما دختری زیبا و شیرین بود و هر چه بزرگتر می شد بر زیبایی و جذابیتش افزوده می شد. چند ماهی نگذشته بود که حواء دو قلوی دیگری به دنیا آورد؛ پسری به نام هابیل و و دختری به نام « لبودا ». هر چهار فرزند آدم بزرگ شد. ولی کلیما از لبودا زیباتر بود. و با گذشت روزها سالها جمال و زیبایش بیشتر می شد. محبت قابیل به کلیما روز به روز افزون می گشت و کاملاً قلبش را اسیر کرده بود، ولی قابیل خوب می دانست که در شریعت آدم جائز نیست که دوقلوها با هم ازدواج کنند. قابیل و هابیل بزرگ شدند، و باید در کارها به پدرشان کمک می کردند. قابیل کشاورزی را انتخاب نمود و هابیل دامداری را. با طلوع خورشید بیرون می شدند و به محل کار می رفتند و با غروب خورشید برای صرف شام و استراحت باز می گشتند. همگی سر یک سفره می نشستند. قابیل و هابیل چشم از روی « کلیما » ی زیبا بر نمی داشتند و این مسئله از دید آدم و حواء پنهان نبود. آدم فهمید که زمان ازدواج هابیل و قابیل فرا رسیده است و شریعت و آیین آدم (ع) اجازه نمی داد که دو قلوها با هم ازداوج کنند. و قابیل نیز این دستور الهی را به خوبی می‌دانست. آدمؑ

گفت: زمان ازدواج قابیل و هابیل فرا رسیده است. قابیل باید با لبودا ازدواج کند و هابیل با کلیما. این سخن آدم باعث خوشحالی هابیل و خشم قابیل گشت. آثار خشم و نارضایتی خیلی زود در چهره‌ی قابیل ظاهر شد. قابیل فریاد زد. کلیما خواهر من هست و از آن خودم خواهد بود، به هیچ کس غیر از خودم تعلق نخواهد گرفت. آدم ﷺ گفت :فرزندم، ازدواج تو با کلیما جائز نیست. در اینجا بود که شیطان کارش را شروع نمود و بخواست قابیل را به نا فرمانی و سرکشی هر چه بیشتر وا دارد. همانطور که در مورد آدم نیز موفق شده بود. قابیل فریاد زد او خواهر من است و غیر از من برای کسی دیگر حلال نیست. هرگز هابیل با او ازدواج نخواهد کرد. بزودی من با او ازدواج می کنم. در این هنگام قابیل نگاهی به کلیما انداخت، شیطان نیز او را از قبل در نظرش زیباتر جلوه داد، قابیل با خود می گفت کلیما از من است.، هرگز هابیل با او ازدواج نخواهد کرد...

غم و اندوه سرا پای آدم را فراگرفته است، زیرا شیطان در وجود فرزندش نفوذ نموده است. و قابیل و هابیل هر دو فرزندان وی می باشند و او هردو را دوست می دارد. در اینجا است که خداوند راه حلی برای این مشکل به آدم نشان می دهد. حضرت آدم (ع) به قابیل گفت: فرزندم، یک قربانی در پیشگاه خدا تقدیم کن. و هابیل نیز یک قربانی تقدیم نماید. قربانی هر یک پذیرفته شد با « کلیما » ازدواج کند. آدم راه زیارت کعبه را در پیش گرفت. قابیل و هابیل

خود را برای تقدیم قربانی آماده کردند. قابیل پست ترین محصول کشاورزی را جهت قربانی انتخاب نمود. ولی هابیل بهترین و فربه ترین گوسفندش را انتخاب نمود و به پیشگاه خدا تقدیم کرد. نشانه های پذیرفته شدن قربانی در شریعت های پیشین این بود که آتشی از آسمان می آمد و قربانی را می سوزاند. قابیل و هابیل بی صبرانه و با اضطراب منتظر بودند که خداوند قربانی کدام یک را قبول می کند. هابیل بهترین چیزی را که داشته تقدیم نموده است ولی قابیل پست ترین میوه و محصولش را برای قربانی برگزیده کرده است. چه کسی با « کلیما » ی زیبا ازدواج خواهد نمود. آتش از آسمان آمد و قربانی هابیل را انتخاب نمود. این مسئله ناراحتی و خشم قابیل را چند برابر کرد. قابیل تصمیم گرفت که به هر قیمتی که شده باید با کلیما ازدواج کند. و با خود می گفت هابیل را خواهم کشت و او را به جهنم خواهم فرستاد. شیطان نیز از فرصت استفاده نموده و خود را به قابیل رساند. و در قلبش وسوسه را آغاز کرد که به زودی هابیل با کلیمای زیبا ازدواج می کند و قابیل بیچاره باید با « لبودا » ی زشت ازدواج کند. مشکل اصلی زیر سر آدم است چون هابیل را دوست دارد از خدا خواسته است که قربانی او را بپذیرد. و بدین سان هابیل را بر تو ترجیح داده است و به تو ستم روا داشته است. هابیل نظر آدم را جلب کرده است و محبت خود را در قلب او جای داده است، و خیلی زود با کلیما ازدواج می‌کند و او را به زنی می گیرد. وسوسه

های ابلیس قابیل را منفجر نمود. قابیل فریاد کشید او را خواهم
کشت خود را به هابیل رساند و گفت تو را می کشم. هابیل با آرامی
و وقار به او گفت: من چه گناهی دارم. خداوند تنها قُربانی و عمل
پرهیزگاران را می پذیرد. اگر تو برای کشتن من دست دراز کنی من
دست به سوی تو دراز نمی کنم تا تو را بکشم. من از خدا که
پروردگار جهانیان است می ترسم. من می خواهم با کوله بار گناه
کشتن من و گناهان خودت در روز رستاخیز به سوی پروردگار
برگردی و از دوزخیان باشی و این کیفر خدا برای ستمگران است و
رویش را برگرداند و رفت. غیرت قابیل به جوش آمد و آتش
خشمش شعله ور گشت. همینکه به غار رفت و دو مرتبه کلیما را دید
کینه ی او بیشتر شد. شب خوابش نبرد بلکه تا صبح در مورد هابیل
فکر می کرد که به زودی محبوبش کلیما را می برد. خداوند هم
قربانی او پذیرفته است. ولی نصیب او لبودا است. آسمان و زمین بر
علیه او همدست شده است و گویا بر شکنجه ی او اتفاق کرده اند. با
خود گفت: کلیما فقط از آن قابیل است. هر چه می خواهد بشود،
بشود. قابیل کاملاً آلت دست شیطان شده بود. غیرتش بیشتر شد.
همینکه صبح فرا رسید و هابیل به محل کارش رفت، قابیل نیز پشت
سرش بیرون شد سنگ بزرگی برداشت، خودش را به هابیل رساند و
با یک سنگ کارش را ساخت. هابیل نقش زمین شد و بعد از
خونریزی زیاد وفات نمود. زمین خونش را قبول نکرد تا اینکه در

جرم و جنایت انسان شریک نباشد. و این اولین جنایتی بود که در روی زمین اتفاق افتاد. شیطان از خوشحالی و موفقیت خنده‌ی بلندی سر داد و رفت. زیرا آدم را از بهشت بیرون کرده است و هم اکنون فرزند آدم را وادار نموده تا برادرش را بکشد. قابیل نگاهی به هابیل کرد دید که بی حرکت است و حرف نمی زند. الآن کلیما تنها از آن او شده است. ولی با این جسد چه باید بکند. جسد را بر پشتش گذاشته بود و بی هدف و حیران و سرگردان به این طرف و آنطرف می رفت و نمی فهمید چگونه خود را نجات دهد. وی همچنان سردرگم و پریشان بود که دو زاغ را مشغول جنگیدن دید که یکی از آن دو دیگری را کشت و سپس چاله ای را کند و زاغ کشته را در آن دفن نمود. وقتی قابیل این صحنه را دید. با خود گفت: ای وای بر من ازیک زاغ هم ناتوان ترم. آیا من نمی توانم مثل این کلاغ باشم وجسد برادرم را دفن کنم. سپس بلند شد و چاله ای کند و هابیل را در آن دفن کرده و رویش را خاک ریخت. وقتی که آدم از زیارت کعبه بازگشت. همه چیز را متغیر دید. پیش از کشته شدن هابیل گیاهان بدون خار بودند اما الآن خار در آن ها روییده است. حیوانات با فرزندان آدم زندگی می کردند ولی بعد از این جنایت همگی از آن ها فاصله گرفتند و دور شدند. به محض اینکه قابیل متوجه شد آدم از زیارت کعبه برگشته است دست کلیما را گرفت و به نقطه ای دور دست رفت. آدم فوراً به غار رفت، حواء ازجریان

قتل هابیل با خبر شده بود. جریان را به آدم گفت: به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و گریه کرد. از غار بیرون شد و به دنبال قابیل رفت او را دید که دست کلیما را گرفته و از کوه پایین می آید. به او گفت: از اینجا دور شو. تا آخر عمر با وحشت و نگرانی زندگی خواهی نمود. و از هیچ کس احساس امنیت نخواهی کرد. خداوند نام او را به عنوان پایه گذار ظلم و جنایت در بنی آدم ثبت نمود. تا قیامت هر کسی مظلومانه کشته شود یک گناه در پرونده ی قابیل ثبت می گردد. آدم بعد از کشته شدن هابیل مدت ها زنده بود و دارای فرزندان زیادی شد و شریعت و آیین‌اش را به آن ها تعلیم می داد. آدم عليه السلام چهل سال از عمرش را به فرزندش داود بخشیده بود. وقتی ملک الموت « فرشته مرگ » برای قبض روحش آمد. آدم اعتراض نمود و گفت: هنوز چهل سال از عمرم باقی مانده است. « عمر آدم ۱۰۰۰ سال بود » ملک الموت به وی گفت: آن‌را به فرزندت داود بخشیده ای. آدم گفت: من چیزی از عمرم را نبخشیده ام. سپس خداوند کتاب را نازل فرمود و فرشتگان را گواه گرفت. به آدم ۱۰۰۰ سال عمر داد و برای داود نیز ۱۰۰ سال را کامل کرد. هنگامی که حضرت آدم عليه السلام احساس نمود که مرگش فرا رسیده است به فرزندانش گفت: ای کاش از میوه های بهشت پیدا می شد ! فرزندانش به جستجوی میوه های بهشتی رفتند تا شاید بتوانند برای پدرشان پیدا کنند. فرشتگان را ملاقات کردند که کفنی از

کفن‌های بهشت را با خود دارند. فرشتگان از فرزندان آدم سؤال کردند: به کجا می روید؟ گفتند: پدرما مریض است، و از ما درخواست میوه های بهشتی را نموده است. فرشتگان گفتند: برگردید، پدرتان فوت نموده است. فرزندان آدم به همراه فرشتگان به نزد پدرشان بازگشتند. ملائکه آدم را شستند و کفن کردند. و برایش قبری کندند و او را دفن نمودند. و بر او چهار تکبیر گفتند و نماز خواندند. مخلوقات هفت روز بر آدم گریه کردند.. محل دفن وی مشخص نیست. بعضی از مورخین معتقدند که در مکه دفن شده است و عده ای محل دفنش را هندوستان می گویند. حضرت آدم اولین انسان روی زمین بود، خداوند با دست مبارکش او را آفرید. او را به بهشت جای داد. فرشتگان را دستور داد او را سجده کنند، همه ی نام ها را به وی آموخت و او را بر فرشتگان فضیلت و برتری داد. و وقتی که ابلیس از سجده کردن آدم سر باز زد او را از بهشت خارج نمود و از درگاهش راند و ملائکه را به خاطر آدم سرزنش و ملامت نمود. آدم اولین کسی است که خدا را ستایش نمود و اولین کسی است که خدا توبه اش را پذیرفت. درود و سلام فراوان خدا نثار آدم باد.

هدف های این داستان

۱- شیطان دشمن فرزندان آدم است پس باید گوش به وسوسه های او ندهند و از او پیروی نکنند.

۲- گناهان سبب خشم و غضب خدا می شود. و فرمانبرداری سبب رحمت خدا می گردد.

۳- انسان بهترین موجودات است اگر از خدا پیروی نماید و نافرمانی شیطان را کند.

۴- آموزش علم باعث عزت می شود. انسان نباید بر کسی تکبر ورزد چنانچه ابلیس برآدم تکبر کرده و ذلیل شد.

۵- خداوند مؤمنینی را که از بهترین مالهایشان انفاق می کند دوست دارد. و مال پست و عمل ناقص را نمی پذیرد.

۶- تنها راه چاره ی پاک شدن از گناه توبه است.

۷- التزام و پایبندی به قانون خدا وسرپیچی نکردن از دستوراتش واجب است.

سؤالات

الف:به سوالات زیر پاسخ مناسب دهید.

۱.طبق دستور خداوند،فرشتگان چه کسی رابايد سجده می کردند؟

۲.جهان پیش از آفرینش آسمان ها وزمین چگونه بوده است؟

داستان حضرت ادریس عليه السلام

آدم عليه السلام، فرزندش شیث را به حضور خواست. آدم عليه السلام قبل از مرگش، شب و روز از آموزش فرزندش، غفلت نورزید و اوقات نماز و روزه و حج را به وی آموخت و او را از آمدن طوفانی بس بزرگ و هولناک آگاه نمود. خداوندپنجاه صحیفه را بر شیث نازل نمود. که این صحیفه ها شامل احکام و عقایدی بود که مردم را به یکتا پرستی و عبادت خدا و پرهیز از کفر و شرک دعوت می کرد. شیث عليه السلام از تربیت و تعلیم فرزندانش غافل نبود و قبل از ملاقات پروردگارش فرزندش « انوش » را به رساندن پیام خدا برای قومش تشویق کرد و از وسوسه های اهریمن بر حذر داشت. وی آموزه ها و دستورات دینی را به فرزندش « قینن » آموخت. بعد از وفات « قینن » نوبت چهارمین نفر از نسل آدم به نام « مهلاییل » فرا رسید. وی

پادشاهی با ایمان بود. که همانند پدرانش مردم را به یکتا پرستی و ایمان دعوت می کرد و با فرزندان مشرک « قابیل » می جنگید. بعد از وفات مهلاییل فرزندش « یرد » که انسانی صالح و نیکو کار بود عهده دار رساندن پیام توحید می شود. او در عبادتش کوتاهی نمی کرد، روزه می گرفت و نمازش را در وقتش ادا می کرد، از فقراء و نیازمندان غافل نمی شد بدین سبب بود که در نزد فرشتگان و پروردگارش محبوب بود. حتی هر قوم و ملتی در آن زمان او را از خود می دانستند. مصریان او را« استاد منجمان » می گفتند و مدعی بودند این انسان جهان دیده در « منف » پایتخت حکام مصر به دنیا آمده است. علاوه بر این ستاره شناسی، ریاضیات، خیاطی و خطاطی را به آن ها آموزش می داد. او در نزد یهودیان پیامبری عابد و محبوب خداوند بود که لقب « اخنوع » را بر خود گرفته بود. یونانی ها نیز او را « داروین سوم » نامیده بودند. ادریس، علوم و دانش روز و شیوه ی صحیح عبادت را به آنان می آموخت. مسلمآن ها نیز ادریس را دوست می دارندچون خداوند متعال به آن ها خبر داده بود که او یکی از پیامبران صدیق الهی است. و پیامبر اکرم ﷺ در شب معراج، وی را در آسمان چهارم ملاقات نمودند خداوند بر ادریس ؑ سی عدد صحیفه نازل نموده بود که شب و روز آن ها را می خواند و زبانش از یاد خدا باز نمی ایستاد. محبت ادریس در مصر چنان زیاد شد که پادشاه مصر به او ایمان آورد و او را در امور

کشور مشاور خود گردانید. حال ادریس بهترمی توانست مردان را بهتر از علومش بهره مند سازد. وی دقیقاً اوضاع مصر را بررسی نمود. اولین سرچشمه های رود نیل را پیدا نمود و شیوه ی مهار آب در هنگام طغیان را به همه ی مردم آموخت. همچنین مردم زمانش از او فرا گرفتند که هنگام کم شدن آب چه بکنند. او که جامع علوم زمانش بود، چگونگی اندازه گیری مساحت زمین ها، روش صحیح کشاورزی و آبیاری را به مردم آموخت. این پیامبر دانشمند و حکیم که در حرفه ی خیاطی نیز مهارتی داشت؛ هیچ گاه بدون ذکر خدا کارش را انجام نمی داد و اگر از فراموشی چنین می شد لباسش را پاره می کرد و دوباره می دوخت. از مطالب بالا به خوبی معلوم می شود که حضرت ادریس علیه السلام جامع همه کمالات بود و به همه علوم و فنون مورد نیاز آن زمان دست پیدا کرده بود. وی پیامبری آگاه به امور کشور داری و حکیم بود. در کتب تاریخی ذکر شده است که وی شهر های بسیاری را بنا کرد و فن معماری و مهندسی را نیز به مردم آموخت. مردم عراق که پایتخت آنزمانش بابل بود او را دوست می داشتند.

خلاصه مطالب داستان حضرت ادریس عبارتند از :

۱- ادریس ﷺ عابدی بود که مردم را به سوی حق دعوت می داد که روزانه کارهای نیکش توسط فرشتگان به آسمان می رفت و پیوسته محبوب ترمی شد.

۲- او اولین کسی بود که خطاطی، خیاطی، ستاره شناسی، ریاضیات و هندسه را پایه گذاری نمود و نخستین پیامبری بود که جبرئیل بر وی نازل شد .

۳- همه شهر ها و مناطق مسکونی آن زمان را گردش نمود و عبادت درست و علوم مفید را به مردم آموزش می داد .

۴- همه ی مردم زمانش وی را دوست می داشتند و همگی می خواستند او را یکی از خودشان بدانند ولی خداوند متعال بیشتر از همه پیامبرش را دوست داشت و او را جایگاه و منزلتی بس بزرگ بخشید و او را به آسمان برد. ادریس ﷺ پیش از مرگش، فرزندش را به ایمان به خدا، پرهیز از کفر، جنگ با فرزندان قابیل که اگر کافر و بت پرست بودند وصیت نمود و این چنین رسالتش را ابلاغ کرد و وظیفه اش را به اتمام رساند.

اهداف این داستان

۱- انسان فقط باید خدا را عبادت کند و کسی را با وی شریک نداند .

۲- مؤمن کوشا است، علوم مفید را یاد می گیرد و به دیگران یاد می دهد.

۳- مؤمن پیوسته خدا را یاد می کند و در هیچ حالتی او را فراموش نمی کند .

۴- مؤمن واقعی همیشه محبوب است.

۵- خداوند مؤمن را دوست دارد و تکریمش می کند و مقام عالی به وی عنایت می کند .

۶- فرشتگان نیز مؤمن واقعی را دوست می دارند .

سؤالات

الف:به سوالات زیر پاسخ مناسب دهید

۱-پس از آدم ؑ چه کسی جانشین اوشد؟

۲-شیث ؑ با چه کسی جنگید؟

۳-چه کسی برای اولین بارفنونی چون خیاطی،خطاطی،وعلوم مفیددیگر رابه مردم تعلیم می‌داد؟

۴-پیامبرچه کسی رادر شب معراج در آسمان چهارم ملاقاکرد؟

داستان حضرت نوح علیه السلام

آدم علیه السلام در اواخر عمر، فرزندانش را به خدا پرستی و توحید توصیه می نمود و شیطان را به عنوان دشمن اصلی آنان معرفی کرد و مدتی بعد، به ملاقات پروردگارش شتافت. اما رسم روزگار است که هیچ گاه خالی از انسآن های نیک سرشت و پاک طینت نمی شود. در آن زمان هم افراد نیک به جهت دعوت و ارشاد انسآن ها محجوبیت خاصی داشتند تا جائیکه بعد از وفاتشان مجسمه ای از آنان ساخته می شد که یاد آور روش زندگی آنان باشد. سال ها به سرعت سپری می شد و هر لحظه و هر روز غباری بر اعتقادات پاک مردم می نشست و ذره ذره ایمانی که در سالهای قبل به دست آورده بودند خرمن خرمن از دست می دادند. حال ده قرن کامل از وفات پدرشان آدم علیه السلام می گذشت. تاریکی کفر و بی ایمانی همه جا را فرا

گرفته بود و شیطان هم درصدد بود شدیدترین ضرباتش را که همانا شرک و بت پرستی بود بر فرزندان و نوادگان آدم فرود آورد. لذا در شکل انسانی درجمعی فرود آمد و از آنان سؤال کرد که چه چیزی را عبادت می کنید. آنان که خدا را فراموش کرده بودند و خدا آنان را فراموش کرده بود ! گفتند: کسی را نمی پرستیم. شیطان گفت: چرا خدایانی که اجدادتان می پرستیدند را به فراموشی سپرده اید. مگر شما نشنیده اید که چگونه پدرانتان به (ودّ) و(سواع) ایمان داشتند و (یغوث) و (یعوق) را می پرستیدند و شب و روز نسر را سجده می کردند. آری، این سخنان به ظاهر شیرین بر قلب های افسرده و مرده اثر کرد و بازار شرک و بت پرستی رونق گرفت. گویا ناگاه فراموش نمودند که این سنگ ها نمی شنوند، حرف نمی زنند و نه دارای فایده و ضرری هستند و فقط سنگ های کوچکی هستند که به دست پدران خودشان ساخته شده است. اما در آن فضای تاریک شرک فقط و فقط (نوح) پسر (لامک) بود که عشق و اعتقاد به خالق هستی، شعله ی دلش را روشن نگه داشته بود. اگر چه صبح تا شب و شب تا صبح کرنش قومش را در برابر سنگ ها و چوب های بی جان می دید، اما نمی توانست لحظه ای از آفریننده ی حقیقی غافل گردد. بیشتر لحظاتش غرق درتفکر خداوند بود و بارها با خودش می گفت: محال است این سنگ و چوب ها خالق و آفریننده ی این جهان با عظمت باشند. پیوسته وصایای پدر و پدر

بزرگش را به یاد می آورد که او را از پرستش غیر خدا منع می کردند و پیوسته دشمن اصلی فرد که شیطان بود را به یاد می آورد. نوح شبی از شب ها با همان افکار و اندیشه های شیرینش به خواب رفت. اما هنگامی که بیدار شد احساس کرد نوری هم چون خورشید در چهره اش می درخشد. آری این چنین بعثت نوح﷣ آغاز می گردد. اینک وظیفه دارد که قومش را به یکتا پرستی و عبادت خالصانه خداوند دعوت نماید و آن ها را با تشویق ویا بیم دادن وادار به ترک بت ها نماید. با وجودی که نوح خوشحال می شود ولی مشکلات سنگین این مسئولیت را درک می کند. زیرا او می داند قوم کافرش قلب هایی از سنگ هم سخت تر دارد اما یقین دارد که خداوند کسانی را که در راه او تلاش می کنند را کمک خواهد کرد. بنابراین او درمیان قومش و در هر اجتماعی که داشتند حاضر می شد وبه آنان می گفت : هما نا من از جانب خدا بیم دهنده ی آشکار برای شما هستم. جز خدا کسی را نپرستید. از عذاب سخت و دردناک روز قیامت که مخصوص نافرمانان و مشرکان و گناهکاران است آگاه باشید و بترسید. قومش به او گفتند: تو انسانی همانند ما هستی، امکان ندارد خداوند انسانی را برای رساندن پیامش مبعوث کند. اگر خدا خواسته باشد پیامبری بفرستد این مأموریت را به یکی از فرشتگان می دهد،بنابراین« تو دروغگویی بیش نیستی ». ولی نوح نا امید نمی شود و پیوسته شب و روز آن ها را به یکتا پرستی و

رها کردن بت ها دعوت می دهد. عده ای از فقیران و مستضعفان وقتی می فهمند که خداوند بین ثروتمند و فقیر فرق نمی گذارد و زمانی که پی می بردند که دین او دین مساوات و برابری است به او ایمان می آورند و از او پیروی می کنند. کافران به نوح گفتند: ایمان عده ای فقیر و نادان، دلیلی بر درستی رسالتت نیست و می بینی که هیچ دانایی حرف تو را نپذیرفته است. بنا براین تو یک دروغگو هستی. نوح ؑ به آنان گفت: من دروغگو نیستم بلکه حقیقتاً من پیامبر خدا هستم. دو مرتبه نوح را به نادانی و سفاهت متهم نمودند و گفتند: هدف تو برتری طلبی بر ما است و او را تهدید کردند که اگر دست از دعوتت بر نداری، تو را سنگسار خواهیم کرد. نوح ؑ گفت: نه پادشاهم و نه ادعای پادشاهی دارم دیوانه و نادان و گمراه هم نیستم. بلکه تنها هدف من نجات شما از عذاب خدا است. قوم نوح ؑ فراموش کردند که رسالت و پیامبری شرافتی از جانب خدا برای انسآن ها می باشد و خداوند در انتخاب پیامبران بین ثروتمند و فقیر و قدرتمند و ضعیف فرق نمی گذارد و واجب است مردم از حق پیروی کنند. نوح ؑ خواست به قومش بفهماند که سعادت و نیکبختی همیشه با پرستش خدا همراه است. زیرا خدا است که باران را از آسمان می فرستد و انسآن ها را روزی می دهد. سپس به آنان گفت: از پروردگارتان آمرزش بخواهید، به راستی که او بسیار بخشنده است. اگر از او آمرزش بخواهید درهای رحمت را برایتان

باز خواهد کرد. فرزندان شما را زیاد می گرداند و سرمایه شما افزون می شود و جویبارها را برای شما جاری می سازد. ولی افسوس که قوم نوح در عوض پذیرفتن سخنان نوح ﷷ همینکه نوح ﷷ در جمعشان حاضرمی شد و شروع به دعوت می کرد انگشتانشان را در گوشهایشان می گذاشتند تا حرف نوح را نشنوند و چشمهایشان را می پوشیدند تا نوح را نبینند. باز نوح ﷷ نا امید نمی شد و دعوتش را ادامه می داد و به آنان می گفت: آیا نمی دانید و نمی فهمید که خداوند چگونه آسمان هارا آفریده است و ماه و خورشید را وسیله روشن کردن آسمآن ها و زمین قرارداده است. خداوند شما را از زمین پیدا کرده است و دو مرتبه شما را به زمین باز می گرداند و در روز موعودشما را از زمین بیرون می کند. خداوند زمین را برای شما هموار نموده است تا درآن به زندگی و عمران و آبادانی مادی و معنوی بپردازید. اما گویا به هیچ عنوان سخنان نوح بر آن ها تأثیر نمی کرد و به یکدیگر سفارش می کردند که مبادا پرستش خدایان را ترک کنید و ودّ، سواع، یغوث، یعوق و نسر را رها سازید. آن ها عقیده داشتند که این جهالت و نادانی را به فرزندان خود نیز منتقل کنند تا جایی که هر کس وقت مرگش فرا می رسید فرزندش را وصیت می کرد و می گفت: مواظب باش این مرد «نوح» تو را گمراه نکند. در یکی از روزها پیرمردی که بر عصایش تکیه داشت به فرزندش گفت: ای فرزند، از نشست و برخاست و دوستی با این

مرد « نوح » پرهیز کن، فرزند به پدرش گفت: عصایت را به من بده، عصا را از پدر گرفت و به حضرت حمله ورشد و به شدت ایشان را کتک زد به حدی که خون از سر مبارک جاری شد. نوح عليه السلام با چهره ای خون آلود گفت: خدا یا ببین بندگانت با من چه می کنند. خدایا آن ها را هدایت کن و به من صبر بده تا خودت درباره ی آن ها قضاوت کنی. همانا تو بهترین قضاوت کننده ای. حضرت نوح علیه السلام صدها سال پیوسته و خستگی ناپذیر مردم را به سوی خدا دعوت می داد. عمر مردم در آن زمان طولانی بود و هیکلی قوی و درشت داشتند. قرن ها پشت سر هم می گذشت و نوح عليه السلام همچنان مردم را به یکتا پرستی دعوت می کرد. اما در عوض کودکان با تحریک بزرگان به دنبال نوح عليه السلام راه می افتادند و وی را « دیوانه » می‌گفتند. در این مدت فقط سیزده نفر و چهار فرزند حضرت وهمسرش به وی ایمان آوردند. سالها گذشت صبر وتحمل همسرش نیز به پایان رسید. او نیز شروع به سرزنش و ملامتش کرد و به او می گفت: ای نوح، آیا این مدت طولانی برای حرف های مفت و خیال بافی، کافی نبود و هنوز هم می خواهی به این کارت ادامه دهی؟ نوح عليه السلام که بعد از سالها رنج و تلاش اینک دیگر احساس خستگی و یأس می کرد خدایش را به چاره طلبید. گفت: بار الها، من شکست خوردم و مغلوب گشتم. پس انتقام مرا از این سنگ دلها بگیر. بله، آزار و اذیت ها به حدی زیاد گردید که زمین با همه

وسعتش بر او تنگ شده بود. در کوچه و خیابان مردم نوح را اذیت می کردند و در خانه از آزار و اذیت همسرش در امان نبود. و فقط تنها دروازه آسمان برایش مانده بود. نوح ﷺ از خدا خواست تا راه چاره ای به او نشان دهد. خداوند به نوح ﷺ گفت: غیر از افرادی که تاکنون ایمان آورده اند دیگر کسی ایمان نمی آورد. پس خودت را بیشتر در رنج میفکن که چرا ایمان نمی آورند. وقتی نوح این پیام الهی را شنید دست به دعا برداشت و گفت: پروردگارا هیچ احدی از کافرن را بر روی زمین زنده باقی مگذار. که اگر ایشان را رها کنی بندگانت را گمراه میسازند و از این ها جز فرزندان بزهکار و کافر سر سخت متولد نمی شود. سپس خداوند به حضرت نوح دستور داد که با راهنمایی ما کشتی را بساز. نوح ﷺ نمی دانست که چگونه کشتی را بسازد. خداوند به او گفت: آن را به شکل سینه پرنده بساز. حضرت نوح به دستور خداوند درخت را کاشت و صبر نمود تا درخت بزرگ شد. سپس آن را قطع نمود و در صحرا شروع به ساختن کشتی نمود. قوم و فرزندانش او را مسخره می کردند و به او می گفتند: دیوانگی و حماقت به حدی رسیده است که در بیابانی بی آب کشتی می سازی. آیا این کشتی می خواهد روی شن ها به حرکت درآید یا آن را به دنبال گاو ها می بندی تا به دریا برسد. نوح ﷺ در جوابشان می گفت: اگر امروز شما ما را مسخره می کنید، ما هم به زودی با اجازه خدا بر سادگی شما خواهیم خندید.

سر انجام ساختن این کشتی بزرگ سه طبقه به پایان رسید و لایه ای از قیر از داخل و بیرون به آن چسبانیده شد. طبقه پایین این کشتی برای حیوانات وحشی، طبقه میانی مخصوص پرندگان و حیوانات اهلی و طبقه فوقانی مخصوص انسآن های مؤمن بود. کشتی چهل سال روی ریگها ماند. کفار برای آزار و اذیت نوح علیه السلام از آن به عنوان دستشویی استفاده می کردند. هنگامی که موعد حرکت کشتی نزدیک شد خداوند قوم نوح علیه السلام را به بیماری مخصوصی شبیه «گر» مبتلا نمود. چنان خارش عجیبی دامنگیرشان گردید که به علت خارش خون از بدنشان جاری می شد و هر چه بیشتر پوستشان را می خراشیدند خارش بیشتر می گشت روزی یک نفر به قصد دستشویی به کشتی رفت دستش به مدفوع خشک شده که با گذشت زمان به ماده ای کبریتی تبدیل شده بود آلوده گشت. وقتی بدنش را خاراند، حساسیت از بین رفت و این گونه روش معالجه این بیماری کشف شد. هریک خود را به سرعت به کشتی رساندند. کشتی را شستند و با آب تمیز نمودند، تا در آن حمام کنند و از این بیماری نجات یابند. در نتیجه آنچه را قبلا از کشتی آلوده کرده بودند با دست خودشان تمیز کردند. خداوند متعال به نوح علیه السلام وحی نمود که علامت و نشانه نزول عذاب آن است که آب از آتش بیرون شود. بله لحظه به لحظه بر نزول عذاب نزدیکتر می شد تا کافران و منکران خداوند نتیجه ی اعمالشان را دراین دنیا ببینند. همسر

نوح(ع) جلو تنور ایستاده بود که ناگهان مقداری آب از تنور خارج شد و بر سینه اش ریخت و این چنین نشانه ی نزول عذاب هم رخ داد واز زمین نیز آب شروع به فواره نمود و آسمان درهای باران را گشود. و زمین به سان چشمه هایی جوشان در آمد. آب آسمان و زمین با هم آمیخته شد و کم کم شروع به پوشیدن خشکی نمود. خداوند به نوح(ع) دستور داد برای حفظ نسل حیوانات از هر نوع حیوان و پرنده یک جفت را بگیرد و در کشتی قرار دهد و مؤمنین نیز همگی در کشتی جای گیرند. نوح(ع) از همه مخلوقات یک جفت را وارد کشتی نمود. همه مؤمنان جز همسر نوح که بعد از ایمان آوردن کافر شد، وارد کشتی شدند. به دستور حضرت درب کشتی بسته شد شیطان خودش را به دم الاغ چسباند و وارد کشتی شد به امر خداوند همه موجودات با کمال امنیت و آرامش در کنار هم در کشتی جای گرفتند. نه گربه موش را می خورد و نه گرگ گوسفند را می درید. باران پیوسته می بارید و چشمه های زمین فوران می کرد. چشم نوح(ع) به پسرش کنعان افتاد که مادرش او را وسوسه می کرد و به سوی کفر می کشاند و او هم بیشتر تحت تأثیر سخنان مادر بود و توجهی به نصایح و اندرزهای پدر نمی کرد. نوح (ع)با شفقت پدرانه او را صدا کرد و گفت: فرزندم با ما سوار کشتی شو و با کافران مباش. اما پسر گوش به حر ف پدر نداد و با کمال گستاخی و نادانی گفت: به قله کوه بلندی خواهم رفت که مرا از

آب نجات دهد. نوح گفت: امروز هیچ کسی از عذاب خدا نجات پیدا نمی کند مگر اینکه خداوند او را ببخشد. فرزند نوح بالای کوه رفت ولی آب آنجا را گرفت و او غرق شد. نوح عليه السلام گفت: که کشتی با نام خدا حرکت کند و حرکت و لنگر انداختن او با نام خدا و به دستور خدا بود. موج های سهمگین یکی بعد ازدیگری همه ی زمین و کوهها را فرا گرفت و همه چیز غرق شد و کافری زنده نماند و تنها، کسانی که ایمان آورده بودند و با نوح سوار کشتی شده بودند زنده ماندند. کشتی حرکت نمود. نوح گفت: بار الها، فرزندم از خانواده ام می باشد و تو وعده نمودی که خانواده ام را ازعذاب نجات دهی و وعده ی تو راست و درست است و تو بهترین حکم کنندگان هستی. خداوند در جواب نوح عليه السلام گفت: ای نوح او از خانواده ات نیست. چون انسانی کافر است و از نیکوکاران نیست. نوح عليه السلام از خدا آمرزش خواست و معذرت خواهی نمود و سر انجام بعد از گذشت نهصد و پنجاه سال از دعوت نوح همه کفار بر اثر عناد و دشمنی با خدا و پیامبرش هلاک گشتند و مؤمنان نجات یافتند. در اینجا بود که خداوند به زمین دستور داد آب را فرو ببرد و آسمان بارانش را قطع نماید. بعد از چهل روز کشتی بر کوه «جودی» به زمین نشست و لنگر انداخت و حضرت آن را باز کرد. و کبوتر را فرستاد تا برایش خبر بیاورد که آیا آب خشک شده و امکان فرود آمدن هست یا نه. کبوتر رفت و بعد از ساعاتی با شاخه

ای سبز در منقار و گل که به پاهایش چسبیده بود بازگشت. نوح عليه السلام فهمید که آب فرو رفته است خداوند متعال به نوح عليه السلام دستور داد که با سلامتی و برکاتی که از جانب ما شامل حال تو و همراهانت می باشد از کشتی فرود آی. حیوانات وحشی و اهلی و همچنین همه پرندگان از کشتی خارج شدند تا زمین دو مرتبه زیر پای مؤمنین باشد و زندگی روال طبیعی خود را در پیش گیرد. مردم شروع به ساختن خانه، شهر ها و کشاورزی در زمین نمودند و خدا را عبادت میکردند. نوح عليه السلام بعد از اینکه نهصد و پنجاه سال عمرش را صرف دعوت و تبلیغ در راه خدا نمود به جهان برتر پیوست و به ملاقات خدا شتافت. روحش شاد و راهش پر رهرو باد. ولی با زیاد شدن مؤمنان آیا ابلیس آرام خواهد گرفت ؟

اهداف این داستان

۱- عبادت خدای یکتا.

۲- نافرمانی و ستیز با شیطان، اولین دشمن فرزندان آدم.

۳- صبر نمودن بر فرمانبرداری از خدا هر چند زمان به درازا بکشد.

۴- خداوند متعال مؤ منین را کمک می کند و آن ها را تنها نمی گذارد.

۵- همیشه پیروزی از آن مؤمنین است گر چه زمان رنج و مشقت طولانی شود.

۶- شکست کفر و کافران حتمی است.

سؤالات

الف.به سوالات زیر پاسخ صحیح بدهید؟

۱- فاصله ی زمانی بین نوح تا آدم چند سال بود؟

۲- در نهایت چند نفر به نوح ﷷ ایمان آوردند؟

۳- قوم نوح ﷷ او را به چه چیزی متهم کردند؟

۴- مردان نیکوکاری که قومشان مجسمه هایی از آنها ساختند را نام ببرید؟

۵- پسر نافرمان نوح ﷷ که در طوفان غرق شد چه نام داشت؟

ب:عبارات صحیح را با علامت(✓) و عبارات نادرست راباعلامت(×)مشخص کنید.

۶-قوم نوح ﷷ به وی ایمان آوردندو با او به مجادله بر نخواستند.( )

۷-فقیران مؤمن وضعیف به نوح ایمان آوردندو از او پیروی نمودند.( )

۸- زن نوح ﷷ ابتدا کفر نمودو سپس به خدا ایمان آورد،خداوند او را بخشیدو از عذاب نجات داد.( )

داستان هود ﷺ

نوح ﷺ بعد از طوفان مدت کمی زندگی کرد و دار فانی را وداع گفت و به ملاقات خدا شتافت. جمعیت زیاد شد و انسان های زیادی در شهرها پراکنده شدند. هر گروه محلی را برای سکونت انتخاب نمود. عاد فردی قوی هیکل و درشت اندام بود که قدش به ۵۰ متر می رسید. سرش همانند گنبد و چشمانش مانند دو دروازه یک شهر بود. عاد و فرزندانش شهری را با ستون های بزرگ بنا کردند و نامش را « ارم » گذاشتند و خداوند نعمت های بی شماری به آن ها عنایت کرده بود. هیکل های قوی و تنومندی داشتند وعمرشان طولانی بود. در صنعت کشاورزی و باغداری پیشرفت چشمگیری داشتند. اما با این وجود به جای شکر و سپاس گذاری راه کفر و ناسپاسی را پیشه کردند. در زمین فساد و ظلم می کردند و هر کس با ایشان سر سازش نداشت او را مورد تاخت و تاز قرار می

دادند، موی پیشانی اسیران را می بریدند و بر این کارشان افتخار می کردند و از همه مهم تر اینکه خدا را به فراموشی سپردند و پرستش بت هایی چون «صدا» و «صمود» و «الهباد» را جانشین عبادت خالق توانا کردند. اما این قوم نیز از انسآن های پاک خالی نبود و این بار، بار رسالت بر دوش هود ﷺ گذاشته شد. او فطرتی پاک، اخلاقی نیک و نسبی شریف داشت و مانند قوم خود تنومند و قوی بود. خداوند به او وحی نمود که قومت را بیم بده و پیام های الهی را به آن ها برسان. آن ها را به عبادت خدای واحد دعوت کن. هود به نزد قومش می رفت و آن ها را به یکتا پرستی دعوت می کرد. آن ها به هود ﷺ می گفتند: کسی در دنیا از ما قوی تر نیست. اما فرموش کردند که خدایی که آن ها را آفریده است از آن ها قوی تر است. علاوه بر این، هود ﷺ را فردی نادان و دروغگویی می پنداشتند و آشکارا به او می گفتند: انسانی نادان، دیوانه و دروغگو هستی که به سبب ترک عبادت خدایان، مورد خشم و غضب آن ها قرار گرفتی. اما هود ﷺ می گفت: ای قوم، من نادان نیستم بلکه پیامبری ازجانب پروردگار جهانیان هستم که پیام های پروردگارم را به شما می رسانم و نصیحت گری امین برای شما می باشم. آری هود ﷺ کوشش می کرد که به آن ها بفهماند که آن ها را دوست دارد و هدفش خیر خواهی است، ولی آن ها به سرکشی و طغیانشان می افزودند. و او را اذیت می کردند و دشنام می دادند.

هود ﷺ نعمت های خدارا به آنان یاد آوری می نمود و آن ها را از عذاب خدا می ترساند و جریان قوم نوح را به آنان گوش زد می کرد و می گفت: زمانی را به یاد آورید که خداوند شما را جانشین قوم نوح ﷺ کرد و جمعیت شما را افزایش داد، پس شکر نعمت های خدا را به جای آورید تا رستگار شوید اما قومش در جواب وی می گفتند: چگونه ما را از کاری که پدرانمان انجام داده اند باز می داری، هرگز عبادت خدایانمان را به خاطر این سخنان بیهوده ترک نمی کنیم و به تو ایمان نخواهیم آورد. اما هود ﷺ بارها تلاش می نمود تا آن ها را متوجه بزرگی و عظمت خدا نماید. هود ﷺ می گفت: اختیار هر موجودی در دست خدا است. خداوند بر او مسلط است و انسان باید در هر کاری بر او توکل نماید. اما جز تعداد اندکی از قبیله ی خودش نه تنها به او ایمان نیاوردند بلکه با تمسخر، در خواست عذاب نمودند و با گستاخی تمام گفتند: اگر رسالتت درست و پیامبر خدایی، از خدایت بخواه که عذابش را بر ما فرود آورد. ولی نصیحت های هود ﷺ به آنان سودی نبخشید و جز تعداد اندکی از قبیله ی خودش، بقیه او را تکذیب کردند و به او ایمان نیاوردند. حتی به جای ایمان آوردن، گستاخی قوم هود به جایی رسید که خدا و پیامبرش را به مبارزه می طلبیدند اما هود با آرامش و با خونسردی در جواب آن ها می گفت: خدا بهتر می داند چه وقت عذاب را نازل کند. سر انجام با قطع شدن باران و خشک شدن

شیرحیوانات و خشک شدن چشمه های قنات ها نشانه هایی از عذاب نمودارگشت. این خشکسالی ۳ سال به طول انجامید و همه چیز را نابود کرد. ولی باز هم قوم عاد ایمان نیاوردند و بر سرکشی و طغیانشان افزودند آن ها عده ای را به سرپرستی(اقیل) پسر (عنذه) به سرزمین مکه فرستادند تا درحرم الهی در خواست باران کنند. این گروه مهمان فردی به نام(معاویه بن بکر) شدند و در آنجا به باده نوشی و تماشای رقص و پایکوبی کنیزان مشغول گشتند و هدف از مسافرتشان را فراموش کردند. اقیل (سرپرست کاروان) این مطلب را به آن ها یادآوری نمود. آن ها نیز بلند شدند و دوباره راهی حرم شدند. اقیل درآنجا سه ابر سیاه وسرخ را مشاهده کرد. پیام رسانی از آسمان ندا داد که یکی ازاین ابر ها را برای قومت انتخاب کن. وی به گمان اینکه ابر سیاه دارای باران است آن را انتخاب کرد. خداوند این ابر را به شهر ارم فرستاد. ابتدا زنی ابر سیاه را دید. فریاد بلندی کشید و بیهوش شد. وقتی که به هوش آمد، از وی پرسیدند که چه دیدی، گفت: بادی را مشاهده کردم که همانند آتش بود و در جلو آن مردانی را دیدم که آن را هدایت می کردند. قوم عاد گمان کردند که این ابر از ابرهای جوششی و باران زا است. با شور و شادی فریاد کشیدند و گفتند: حتماً ابری باران آور است. ولی خداوند به حضرت هود الهام کرد که این عذاب است. هود عليه السلام به آنان گفت: چنین نیست؛ بلکه این همان چیزی است که آن را با

گستاخی تمام طلب می کردید. تند بادی است که عذاب دردناکی را به همراه آورده است. همگی حیرت زده منتظر بودند که چه پیش خوهد آمد آری، این ابر جز تند بادخشک و سوزان چیزی به همراه نداشت. بادی سوزان و خشک به صورت دایره مانند از ابر خارج می شد و لحظه به لحظه شدت می گرفت. قطره ای باران به همراه نداشت. باد هفت شب و هشت روز پیاپی می وزید تا همه آن ها را هلاک کرد و اگر کسی برای نجات در غاری پنهان می شد، باد او را تعقیب می کرد و به دنبالش می رفت. به امر خدا همه خانه ها ویران شدند. به راستی این بود جواب گستاخی قوم عاد که می گفتند: چه کسی از ما قوی تر است. باد که بخش کوچکی از عذاب خدا بود، چگونه آن ها را با خاک یکسان کرد، تا برای جهانیان درس عبرتی باشد و هیچ کس در مقابل خدا و قدرت او چیزی به حساب نمی آید. همه ی کافران هلاک شدند و مانند تنه های درخت خرما بدون سر، در میان خانه های خراب شده ویرانه های شهر افتادند. ولی هود ﷺ و پیروانش به دستور خداوند در یک چهار دیواری جمع شدند. و هنگامی باد به آن ها می رسید همانند نسیم بهاری بدنشان را شاداب و سر حال می نمود. بعد از اینکه قوم عاد هلاک شد، هود ﷺ و مؤمنان از محلی که در آنجا جمع شده بودند به سلامت بیرون شدند و سر انجام پس از یکصد و پنجاه سال زندگی در شهر حضرموت وفات نمود.

هدف های این داستان

۱- مغرور نشدن به قدرتی که خداوند به انسان عنایت می کند.

۲- استفاده از توانایی و استعداد خدادادی درکارهای نیکو وسودمند.

۳- شکر نعمت های بی شمار خداوند.

۴- عبادت خدای واحد و شرک نورزیدن به او .

۵- خواستن کمک و نجات از خداوند و ایمان آوردن به او .

۶- ایمان به خدا و کمک خواستن از او و در خواست نکردن عذاب خداوند.

۷- اعتماد و توکل بر خداوند متعال پس از ایمان به او و انجام دادن اعمال نیک.

سؤالات

الف) به سوالات زیر پاسخ مناسب دهید.

۱–شهر(ارم) در کجا واقع شده بود؟

۲–پیامبر قوم عاد چه نام داشت؟

۳–خداوند قوم نافرمان عاد را چگونه عذاب کرد؟

۴–در هنگام نزول عذاب ،خداوند به هود و پیروانش چه دستوری داد؟

ب)عبارات صحیح رابا علامت(✓) وعبارات نادرست را با (×)مشخص کنید.

۱– قوم هودبه وی ایمان آوردندو او را تکذیب نکردند( ).

۲–قوم عاد در سرزمین بین حضر موت وعمان،در نزدیکی یمن سکونت می کردند.( )

۳–به دستور خداوند هودو مومنین در یک چهار دیواری کوچک پناه بردندو از عذاب نجات پیدا کردند.( )

داستان حضرت صالح علیه السلام

دانستیم که قوم علیه السلام عاد پس از آلوده شدن به کفر هلاک گشتند. اما بعد از ایشان قومی پا به عرصه ی وجود گذاشت که آنان نیز اندامی درشت و اجسامی قوی و قامتی بلند داشتند. ابتدا خانه هایشان را از تنه و شاخه ی درختان بنا می کردند اما چون عمرشان بسیار طولانی می شد، هر یک مجبور می شدند که کوهی را تراشیده و خانه ای نو ساخته و جانشین خانه های چوبی خود کنند. با این وجود، چیزی را که به یاد نمی آوردند پروردگار توانا بود و چیزی که در آن بسیار موفق بودند کفر و جهل شرک و بت پرستی بود. آری آن ها رفته رفته خداوندگان چوبی و سنگی را می آفریدند و در برابرشان دست بر سینه و پیشانی بر سجده می شدند. اما خداوند مهربان از ایشان نیز پیامبری برگزید. صالح پیامبری از خودشان بود همگی بر اخلاق پاکش و نسب خانواده ی شریفش گواهی می دادند و به صداقتش یقین داشتند. صالح علیه السلام بارها بر مجالس قومش داخل می شد و با صدایی رسا می گفت: ای قوم من فقط خدا را بپرستید و یقین کنید که جز او پروردگاری نیست. اما در

جواب می شنید: آیا ما را از آنچه پدرانمان می پرستیدند باز می داری. این سخن تو بسیار شگفت انگیز است !؟ صالح‌ؑ دلسوز، مشفقانه دوباره و از راهی دیگر تلاش می کرد و می گفت: ای قوم من ! فراموش نکنید که شما جانشین قوم عاد شده اید و خداوند شما را در این سرزمین مستقر نموده که بتوانید در دشت هایش کاخ بنا نمایید و کوه هایش را بتراشید وخانه بسازید. پس مبادا از او غافل شوید و فساد کنید.اما فقط عده ی کمی از فقراء و مساکین به او ایمان آوردند. ولی صالح‌ؑ نا امید نمی شد. و بر آزار و اذیتشان صبر می کرد و پیروانش را نیز در مقابل ظلم و ستم های کفار به صبر و خویشتن داری توصیه می نمود. هر چه صالح ؑ قومش را بیشتر به سوی حق دعوت می داد و بر آزار آنان صبر می کرد آنان نیز بر کفر و جهل خود بیشتر پافشاری می کردند تا جایی که خواسته ی عجیبی را مطرح کردند و گفتند: ای صالح‌ؑ، از پروردگارت بخواه که نشانه ای برای ما بفرستد تا حرف تو را باور کنیم و به تو ایمان بیاوریم. و در روز عید با ما به عید گاه بیا تا ما از خدایانمان و تو از خدایت معجزه ای را در خواست کنی. روز موعود فرا رسید، بت پرستان و مشرکان در طرفی و صالح ؑ به همراه پیروانش در طرف مقابل. همه منتظرند که خداوند واقعی را بشناسند. ناگهان فردی به نام « جندع بن عمرو » از قوم ثمود بلند شد و با صدایی بلند گفت: ای صالح، اگر ادعا می کنی که رسالتت

درست است و تو پیامبری، پس از خدایت بخواه تا از این صخره شتری در آورد که مانند سایر شترها نباشد. سکوت همه جا را فرا گرفت، صالح ﷺ مشغول دعا و راز و نیاز با پروردگارش شد، و در مقابل، کافران نیز شروع به ستایش بت های بی جان خود کردند و از آن ها می خواستند تا صالح در این کارموفق نشود. گروهی نیز صالح را به تمسخر می گرفتند و بر او ریشخند می زدند اما ناگهان این خنده و تبسم بر صورت هایشان خشک شد و کم کم تبسم به تحیر تبدیل گشت. بت پرستانی که برای اجابت نشدن دعای صالح ﷺ در جلوی خداوندان دروغین خود کرنش می کردند پاهایشان سست شد. پیروان صالح ﷺ خندان شدند و پروردگارشان را شکر می کردند. جندع بن عمرو وعده ای دیگر از قومش به صالح ایمان آوردند. آری، همانا دعای صالح اجابت شد و صخره شکافته و شتری حامله از آن خارج شد. اما با این وجود بیشتر قومش بر کفر خود اصرار می ورزیدند. صالح ﷺ روبه آن ها کرد و گفت: یک روز نوشیدن آب حق شتر می باشد. و یک روز حق حیوانات شما و مواظب باشید به او آزار و اذیتی نرسانید که باعث خشم خدا خواهد شد. قوم ثمود از این شتر و بچه اش در شگفت شده بودند. چون تمامی آب چاه را در یک روزمی نوشید و بعد از نوشیدن آب، شیرش به قدری زیاد می شد که همگی آن ها را سیر می کرد. شتر در کنار چاه می آمد و می ایستاد آب چاه بالا می

آمد و شترهمه اش را می نوشید و سپس از راه دیگری برمی گشت. ای کاش، قوم ثمود وقتی این معجزه را دیدند به خدا و پیامبرش ایمان می آوردند و به شتر آسیبی نمی رساندند. ولی متأسفانه آن ها بر کفر و دشمنی شان افزودند. « صنیم بن هراوه » با زن سرمایه داری به نام « صدوق » ازدواج کرد. وقتی که صنیم ایمان آورد مالش را در خدمت صالح﷣ و مؤمنان قرار داد وبرای نشر دعوت استفاده می کرد. اما زنش که کافر بود او را مورد ملامت و سرزنش قرار می داد. صدوق به خاطر اینکه بتواند بر صنیم فشار آورد و او را تسلیم خواسته هایش نماید تا از کمک کردن به صالح﷣ دست بردارد، فرزندانش را به عنوان گروگان نزد پسر عموهایش مخفی و زندانی کرد. صنیم گفت: بچه هایم را برگردان. صدوق نپذیرفت. جریان را برای قضاوت و داوری پیش پسر عموهایش بردند که مؤمن بودند. آن ها بچه ها را به صنیم باز گرداندند. کینه ی صدوق نسبت به صالح ﷣ بیشتر شد. زیرا شوهرش به صالح﷣ و مؤمنان کمک می کرد و ایمان شوهر و بچه هایش باعث جدایی فکری و اعتقادی بین آن ها شد. صدوق دوستی داشت به نام « عنیزه » دختر غنم که او هم کافر بود. عنیزه گوسفند داشت و دامدار بود. گوسفندان که به چرا می رفتند همینکه شتر را می دیدند، وحشت می کرده و فرار می کردند. این مسئله سبب خشم و کینه عنیزه شده بود. صدوق و عنیزه هر دو از صالح کینه به دل گرفته و به فکر انتقام

بودند. تصمیم به قتل شتر گرفتند. تا به این طریق از صالح انتقام بگیرند. و به هر کس پیشنهاد می کردند شتر را بکشد حاضر نبود بپذیرد. و این کار را جرم سنگینی می دانستند .زیرا شتر شتری معمولی نبود، بلکه معجزه الهی بود، بالاخره فردی به نام «مصدع بن مهرج» که صدوق را دوست داشت و می خواست به او برسد این پیشنهاد را پذیرفت. و برای اجرای نقشه شومش به دنبال همراه و همکاری می گشت. دوستش «قداربن سالف» که در میان قومش عزیز و محبوب بود با او همراه شد. این دو نفر تصمیم به قتل شتر گرفتند و عده ای دیگر از انسان های فاسد و تبهکار را با خود همراه کردند که تعدادشان به نه نفر رسید. فرماندهی این گروه مفسد و تبهکار را سالف بن قدار بدبخت و نگون بخت به عهده گرفت. صالح عليه السلام شب ها را در مسجدی که به مسجد صالح عليه السلام مشهور بود می گذراند. بعد از سپیده ی صبح که از مسجد بیرون شد قدار و گروهش به صالح عليه السلام حمله نمودند تا ابتدا وی را به قتل برسانند. ولی فرشتگان الهی، با سنگ آن ها را دور کردند و صالح عليه السلام را از شرشان نجات دادند. وقتی از کشتن صالح نا امید شدند به سوی شتر رفتند. قدار تیری را در کمان گذاشت و به کمین نشست. به محض اینکه شتر از صخره بیرون شد گردنش را هدف گرفت. شتر را به قتل رساند. شتر را کشتند و گوشت هایش را تکه تکه نموده و خوردند وقتی قوم صالح عليه السلام جریان را شنیدند، متوجه شدند که

جنایت سنگینی رامرتکب شده اند. گریه کنان خود را به صالح(ع) رساندند. صالح(ع) گفت: پیش بچه شتر بروید. و اگر او را دیدید پیشش گریه و زاری کنید شاید خدا عذاب را از شما دور کند. هر انسانی به دنبال یافتن بچه شتر به راه افتاد. او را نزدیک صخره یافتند. اما وقتی که شتر آن ها را دید نعره ای کشید و وارد صخره شد. صالح(ع) فهمید که نازل شدن عذاب بر قومش حتمی است و آن ها حتما هلاک خواهند شد، به آنان گفت: پس از سه روز عذاب خداوند بر شما نازل می شود. این وعده ای است که دروغ نخواهد بود. و نشانه ی عذاب آن است که روز اول چهره هایتان زرد، روز دوم سرخ و روز سوم سیاه می گردد. صبح روز اول دیدند که چهره هایشان زرد شده است و هر کسی به دیگری آنچه را می دید می گفت. صبح روز دوم دیدند که چهره هایشان همانگونه که صالح(ع) گفته بود سرخ گشته است و یقین کردند که عذاب آمده است. صالح(ع) و مؤمنان از شهر بیرون شدند و به سمت شام رفتند. روز سوم چهره هایشان به قدری سیاه شده بود که گویا صورتشان را قیر مالیده اند. بدنشان را خوشبویی زدند و یکدیگر را کفن کردند. و خود را به زمین انداختند و منتظر عذاب بودند. سپس زلزله با صدای عجیب و وحشتناکی آمد و قلب هایشان را پاره کرد و قصرها و خانه های مستحکم آن ها را ویران ساخت و به جز یک زن همگی نابود شدند. آن زن هم به این طرف و آن طرف می رفت، بسیار تشنه شده

به آبی رسید و به محض اینکه از آب نوشید او هم نابود شد. صالح‌ علیه‌السلام و مؤمنان از عذاب نجات پیدا کردند و در سرزمین شام سکونت نمودند تا اینکه زمان وفات این پیامبر بزرگ خدا نیز فرا رسید و به ملاقات پروردگارش شتافت.

هدف های این داستان

۱- عبادت خدای یکتا و شرک نورزیدن به او.

۲- پناه بردن به خدا و سپاسگزاری از نعمت هایش در همه ی حالات.

۳- باور داشتن به اینکه خداوند بر همه چیز قادر است.

۴- نباید قدرت و سرمایه انسان را فریب دهد بلکه باید به سود خود و خانواده اش از آن استفاده کند.

۵- خداوند مؤمنان واقعی را از عذاب نجات می دهد و از هلاک شدن حفظ می کند.

سؤالات ۱

الف:به سوالات زیر پاسخ مناسب دهید.

۱-چه کسی شتر صالح را عليه السلام کشت؟

۲-چه قومی توسط زلزله ی وحشتناک مجازات شد.و پیامبرآن قوم را نام ببرید؟

۳-حواریون پس از ایمان به عیسی عليه السلام چه درخواستی از او کردند؟

۵- چه کسی فرزندش را برای خدمت به بیت المقدس نذر کرد؟

ب:عبارت های صحیح را باعلامت (✓) و عبارت های اشتباه رابا علامت (×) مشخص کنید.

۱- بیشتر قوم حضرت صالح به وی کفر ورزیدند و فقط تعداد اندکی به او ایمان آوردند. ( )

۲- قدار بن سالف، مردی نیکوکار و با ایمان بود. ( )

۳- وقتی شتر از صخره بیرون شد جندع بن عمرو ایمان آورد. ( )

داستان حضرت ابراهیم و اسماعیل ﷺ

در سرزمین بابل، مردم غرق در شادی وشعف بودند .عید در راه بود. همگی به عید گاه خواهند رفت و ازبرکات عید بهره مند خواهند شد. خوار وبار فروشان خوشحال از اینکه به زودی مواد غذایی شان را به فروش می رسانند پارچه فروشان و لباس فروشان فروش خوبی خواهند داشت. خلاصه اینکه همگی مسرور وامید وار بودند. آذر بت فروش هم مانند سایر مردم خوشحال بود. همه او را می شناختند و دوست داشتند که چیزی از او خریداری کنند. همچنین نمرود، پادشاه بابل، او را می شناخت و او را دوست می داشت. اما مسئله ای دیگر، فکر آذر را به خود مشغول کرده بود. پسرش، ابراهیم، از بت ها بد می برد و از آن ها به بدی یادمی کرد. ابراهیم می گفت: فقط یک خدا وجود دارد، و فقط او باید عبادت شود. او عقیده داشت این بت های کر و لال یا این پادشاه ضعیف که انسانی مثل خود ماست را نباید عبادت کرد. آذر بیم داشت که

فرزندش ابراهیم مورد خشم و مجازات نمرود قرار گیرد و باعث نابودی و هلاکتش شود. همیشه در این فکر بود که در آینده چه حوادثی اتفاق خواهد افتاد. روزی ابراهیم از عبادتگاه بیرون شد و غرق تفکر در مورد خدایانی بود که نمی توانستند ضرری داشته باشند و نه قادر به فایده رساندن بودند. با آن ها سخن گفت، به او پاسخی ندادند! آن ها را صدا کرد ولی جوابی از آن ها نشنید! پیوسته می اندیشید تا اینکه شب فرا رسید. ستاره ای را دید گفت: این پروردگار من است اما هنگامی که آن ستاره غروب کرد، گفت: خدایی را که غروب کند دوست ندارم و از عبادت چیزهای تغییر پذیر و فنا شدنی بیزارم. چشمش به ماه افتاد گفت: این پروردگار من است، ولی ماه هم غروب کرد و ناپدید گشت. حضرت ابراهیم گفت: اگر پروردگارم مرا راهنمایی نکند بدون شک از جمله ی گمراهان خواهم بود. ابراهیم‌ؑ شب را در حال تفکر به صبح رساند. هنگامی که خورشید را در حال طلوع دید گفت: این پروردگار من است زیرا که این خدا بزرگتر از ماه و ستاره است. خورشید به نور افشانی ادامه داد اما این خدا نیز در حال غروب کردن بود. این بار ابراهیم ؑ با صدایی بلند گفت: ای قوم من، من از آنچه شریک خدا می دانید بیزارم. او خوب می دانست که آفریدگار خورشید، ماه، ستارگان و همه مردم و حتی نمرود، این پاشاه ستمگر، که مردم او را می پرستیدند خدای یکتا است.

ابراهیم‌ (ع) به عبادت گاه رفت و به قومش گفت: این مجسمه هایی که آن ها را عبادت می کنید چیست؟ گفتند: این ها خدایان ما و پدرانمان می باشند. ابراهیم (ع) گفت: آیا وقتی آن ها را صدا می زنید، صدای شما را می شنوند یا به شما فایده و یا ضرری می رسانند؟ گفتند: ای ابراهیم، چه صدای ما را بشنوند یا نشنوند چه فایده و ضرری برسانند و یا نرسانند باز هم، خدایان ما هستند. ابراهیم (ع) گفت: پس آگاه باشید که من با همه ی بتان شما دشمن هستم و گواهی می دهم که فقط پروردگار واحد و یکتا خدا و معبود من است. کسی که مرا آفریده است هدایتم می کند. کسی که مرا غذا می دهد و می نوشاند و هنگامی که مریض می شوم اوست که مرا شفا می دهد و اوست که مرا می میراند و سپس زنده می کند، اوست که امیدوارم گناهانم را در روز قیامت بیامرزد. اما آن ها با تمسخر گفتند: خدایان ما این ها است که می بینی!! آن ها را عبادت خواهیم نمود تا زمانی که بمیریم. آنگاه ابراهیم (ع) آهسته گفت: به خدا سوگند، نقشه ای برای نابودی خدایان دروغین شما دارم که وقتی برای مراسم عید از شهر بیرون روید و دور شوید عملی خواهم کرد. مردم بابل برای انجام مراسم عید آماده می شدند تا از شهر بیرون شوند و به عیدگاه که دور از شهر بود بروند. آذر به ابراهیم (ع) گفت: فرزندم، تو هم با ما بیا و در این مراسم بزرگ شرکت کن. ابراهیم (ع) مانند ستاره شناسان نگاهی به ستارگان نمود و گفت: من

توان آمدن به آنجا را ندارم .پس از خالی شدن شهر ابراهیم آهسته خود را به عبادت گاه بت پرستان رساند. تبر را برداشت و بت ها رایکی پس از دیگری شکست و فروریخت و فقط بت بزرگ را سالم گذاشت و تبر را بر گردنش آویزان نمود. پس از اتمام مراسم عید و بازگشت مردم از عید گاه، مردم به سمت معبد رفتند، وقتی وارد عبادتگاه شدند آن صحنه ی عجیبی را که ابراهیم﷣ به وجود آورده بود را مشاهده کردند. یکی فریاد کشید هرکس این کار را با خدایان ما کرده است ستمکار و مجرم است و باید مجازات شود. به یاد آوردند که ابراهیم﷣ از بت ها به بدی یاد می کرد. فوراً ابراهیم را آوردند و به او گفتند: آیا تو این کار را با خدایان ما کرده ای؟ ابراهیم گفت: چرا ازمن سؤال می کنید؟ آثار و ابزار جرم بر دوش بت بزرگ است. حتماً این بت بزرگ چنین کاری را مرتکب شده است. پس، از او این موضوع را بپرسید. قومش حیران شدند و دانستند که خدایانشان سخن نمی گویند. در اینجا ابراهیم گفت: آیا آنچه را که با دست خود می تراشید عبادت می کنید. آیا به جای خداوند چیز هایی را می پرستید که هیچگونه سود و زیانی به شما نمی رسانند. د رحالی که خداوند یکتا شما را آفریده است. ابلیس که ناظر ماجرا بود و عبادت بت ها را برایشان جلوه می داد، با زبان یکی از ایشان فریاد کشید: آتشی را آماده کنید و او را در آتش اندازید. یکی دیگر گفت: اگر می خواهید کاری کنید ابراهیم﷣

را بسوزانید و خدایان خویش را مدد و یاری دهید. چاله بزرگی را حفر کردند و آن را از هیزم پر کردند و آتش بزرگی افروختند که شعله اش از مسافت بسیار دوری مشاهده می شد. سپس ابراهیم﷯ را آوردند و با ریسمان بستند تا در آتش بیندازند. ابراهیم﷯ گفت: بار الها، تو در آسمان یکتا و یگانه ای و من در زمین تنهایم و تو را می پرستم. خدا برایم کافی است و بهترین کار ساز و مدد کار است. کافران ابراهیم ﷯ را در آتش انداختند و به گمان خود ابراهیم﷯ را مجازات کردند. ولی خداوند متعال به آتش الهام کرد که ای آتش، بر ابراهیم﷯ سرد و سالم شو و کمترین زیانی بر او مرسان. آتش بر ابراهیم ﷯گلستان شد و غیر از ریسمان هایی که به بدنش بسته بودند چیزی از لباس و بدنش سوزانده نشد و سالم و خوشحال از آتش بیرون شد. مادرش شاد شد و پدرش گفت: چه نیکو خدایی است خدای تو ای ابراهیم﷯. خبر به نمرود رسید که آتش بر ابراهیم سرد و سلامت گشته است و او را نسوزانده است. دستور داد تا ابراهیم را بیاورند. وقتی ابراهیم ﷯ را به نزدش آوردند به او گفت: پروردگار تو کیست ای ابراهیم؟ ابراهیم ﷯ گفت: پروردگار من کسی است که با دمیدن روح در بدن و یا باز پس گرفتن آن، زنده می گرداند و می میراند. نمرود گفت: من هم با عفو و کشتن زنده می گردانم و می میرانم. دستور داد تا دو نفر را که حکم اعدامشان صادر شده بود را آماده کنند. گفت: این را می

کشم و این یکی را می بخشم. ابراهیمؑ گفت: خداوند خورشید را از مشرق در می آورد، تو آن را از مغرب بیرون آور. اما آن مرد ظالم مبهوت شد. نمرود احساس کرد که حکومت او در خطر است. به همین خاطر دستور داد تا ابراهیمؑ و پیروانش را از شهر بابل بیرون کنند. اما جز دختر عمویش ساره و برادر زاده اش لوط کسی به ابراهیم ؑ ایمان نیاورده بود. بعد از اینکه ابراهیمؑ از عراق بیرون شد و به سرزمین شام رسید خداوند به وی وحی نمود که سرزمین شام را متعلق به تو و اولادت خواهم نمود. ابراهیمؑ در سرزمین شام زندگی می کرد تا اینکه بر اثر خشکسالی شدید مجبورشد به مصر مهاجرت کند. ابراهیمؑ به همراه همسرش ساره به مصر رفت، حاکم مصر فردی ستمگر و عیاش بود و اگر به او خبرمی رسید که زنی زیبا و خوب صورت در مصر وجود دارد دستور می داد تا او را به نزدش بیاورند. جاسوس ها و مأمورین اطلاعاتی کاخ به او خبر دادند که زنی زیبا به نام ساره با شوهرش به مصر آمده است. پادشاه دستور داد او را برایم حاضر کنید. ابراهیم ؑ ترسید که اگر بفهمد ساره همسرش می باشد به او تجاوز نماید. برای همین کار به ساره گفت: غیر از من و تو در روی زمین کسی مسلمان نیست و اگر از تو پرسید که چه نسبتی با ابراهیم داری بگو خواهرش (خواهر ایمانی) هستم. ساره سفارش ابراهیم را اجراء نمود. ولی دست به دعا برداشت و گفت: بار الها اگر میدانی من به تو

و پیامبرت ایمان دارم و شرمگاهم را جز از شوهرم محافظت نمودم پس این کافر را بر من مسلط مگردان. پادشاه خواست به او دست درازی کند و همینکه دستش را بسوی ساره دراز کرد دستش فلج شد. به ساره گفت: سبب چیست که دستم اینگونه شد؟ ساره گفت: این کار خدا است. گفت: از خدا بخواه که سلامتی را به من باز گرداند و اگر چنین شد قول می دهم به تو آسیبی نرسانم. ساره دعا کرد دستش سالم شد. اما او دو مرتبه خواست به او تجاوز کند دو باره دستش فلج شد و همچنین مرتبه سوم. اما در مرتبه سوم سوگند یاد کرد که به توآسیبی نخواهم رساند و خدایت حق است و به خدا سوگند هرگز دیگر از طرف من گزندی به تو نخواهد رسید. سپس به مأمورینش گفت: برایم زنی را آوردید یا شیطانی را. بعد از آن ساره را با اموال و هدایای بسیار و تعدادی گاو و گوسفند به همراه یک کنیز به نام هاجر به ابراهیم باز گرداند. ساره به نزد ابراهیم ﷺ باز گشت. ابراهیم در حال نماز خواندن بود و با خدایش راز و نیاز می کرد. ساره گفت: خداوند مرا از مکر و حیله ستمگر نجات داد و هاجر را به من اهدا نمود. ابراهیم ﷺ با همسر زیبایش ساره به شام بازگشت. ساره زنی بود که همه ی خواسته های شوهر در او بود مگر یک چیز. آن اینکه او دارای بچه نمی شد. الآن او به سن پیری و یائسه گی رسیده است و شوهرش هم پیر شده است. ساره متوجه شد که در اندیشه ابراهیم چه می گذرد. هاجر را به وی اهداء کرد تا

با او ازدواج نماید و خداوند فرزندی نیکوکار به وی عنایت کند تا بعد از پدر به عمران و آبادانی معنوی و مادی زمین بپردازد. ابراهیم‌ علیه السلام با هاجر مصری ازدواج کرد. خیلی زود نه ماه گذشت و کودکی زیبا در خانه ابراهیم چشم به جهان گشود. این کودک کسی جز اسماعیل علیه السلام نبود. اسماعیل علیه السلام کم کم بزرگ می شود و در خانه به جست و خیز می پردازد و بازی می کند. غیرت زنانه در قلب ساره به حرکت در می آید و با خود می پندارد که به زودی هاجر از او بالاتر قرار می گیرد. آرزو می کند که ای کاش خداوند به او هم مثل هاجر فرزندی عطا می کرد. ابراهیم علیه السلام انسانی بزرگوار و بخشنده بود تا جایی که به پدر مهمان ها مشهور شده بود. اگر هنگام غذا مهمانی در کنار سفره او نبود از منزل بیرون می شد و به جست و جوی مهمانی می پرداخت. روزی عده ای با لباسهای سفید بر او وارد شدند و سلام کردند. ابراهیم علیه السلام علی رغم اینکه آن ها را نمی شناخت به گرمی از آن ها استقبال کرد. سپس رفت و گوساله ای بریان را آورد و از ایشان پذیرایی کرد. ولی آن ها دست به سوی گوشت بریان شده دراز نکردند و چیزی نخوردند. در میان اعراب رسم بر این بود که اگر کسی می خواست با کسی بجنگد یا او را بکشد غذایش را نمی خورد. ابراهیم علیه السلام باترس از آن ها سؤال کرد که شما که هستید و چه هدفی دارید. آن ها به ابراهیم علیه السلام گفتند: نترس! ما فرشتگان خدا هستیم که ما را برای عذاب

قوم لوط فرستاده است. ساره نزدیک بود و فهمید که آن ها فرشته هستند وقتی ترس را در چهره ابراهیم﷣ دید خنده اش گرفت. فرشتگان به ساره گفتند: خوشحال باش که صاحب پسری دانا خواهی شد. ساره با تعجب گفت: آیا پیر زنی نازا و پیر مردی کهنسال دارای فرزند می شوند؟! ابراهیم﷣ که شگفت زده شده بود گفت: چطور پیر مردی کهنسال را به چنین چیزی بشارت می دهید؟ فرشتگان گفتند: حقیقتاً این مژده درست است و از افراد نا امید مباش. ابراهیم﷣ گفت: غیر از ستمگران کسی دیگر از رحمت خدا نا امید نمی شود. ساره حامله شد و پسری به دنیا آورد و نامش را اسحاق گذاشت. با تولد اسحاق. ابراهیم﷣ شاد و مسرور گشت و گفت: ستایش از آن خدایی است که اسماعیل﷣ و اسحق﷣ را به من بخشیده است. به راستی پروردگارم دعا را اجابت می کند. ساره نتوانست هاجر را در کنارش تحمل نماید بنابراین از ابراهیم﷣ خواست که او را به سرزمینی دور ببرد. برآوردن این خواسته برای ابراهیم﷣ سنگین بود. ولی خداوند که همه ی امور به دست اوست و همه چیز را می داند به ابراهیم الهام کرد که خواسته ساره را بپذیر و هاجر و اسماعیل﷣ را به سرزمین مکه ببر. به او و فرزندانش برکت خواهم داد و اولادی شایسته و نیک به او می بخشم. ابراهیم﷣، هاجر و اسماعیل را به سرزمین مکه برد و مقداری نان و مشکی از آب باقی گذاشت و با آن ها خدا حافظی کرد. هاجر

گفت: ای ابراهیم ما را در بیابانی تنها رها می کنی بیابانی که در آن نه آب و نه غذا و نه انسانی وجود دارد. ابراهیم‌ علیه السلام چیزی نگفت و خاموش ماند. هاجر گفت: آیا خداوند تو را به این کار دستور داده است. ابراهیم‌ علیه السلام گفت: آری. هاجر گفت: پس هرگز خدا ما را تنها نمی گذارد. ابراهیم‌ علیه السلام راه شام را در پیش گرفت و دست به دعا برداشت و گفت: پروردگارا، من همسر و فرزندم را به فرمان تو در سرزمین بدون کشت، کنار خانه ی تو، که تجاوز و بی توجهی نسبت به آن را حرام ساخته ای سکونت داده ام تا اینکه نماز را بر پای دارند. پس چنان کن که دلهای گروهی از مردمان برای زیارت خانه ات متوجه آنان گردد و ایشان را از میوه ها و محصولات سایر کشورها بهره مند فرما. امیدوارم که از الطاف تو با نماز و دعا سپاسگزاری کنند. در پرتو الطاف و عنایات پروردگار هاجر و کودکش اسماعیل در این بیابان بی آب و علف به زندگی ادامه دادند. آب وتوشه نمانده بود و تشنه شده بوند. هاجر کمی دور تر رفت تا اینکه نبیند کودکش چگونه از گرسنگی به خود می پیچد. او به امید پیدا کردن آب بالای کوه صفا رفت ولی از آب خبری نبود. به تلاش و دویدنش ادامه داد تا اینکه به کوه مروه رسید. در آنجا هم نه کسی را دید و نه به آبی دست یافت. نا امید برگشت و گمان می کرد الآن فرزندش از گرسنگی و تشنگی جان باخته است. اما ناگهان منظره ی عجیبی را مشاهده می کرد. خداوند آب را از زیر

پاهای کودکش جاری کرده بود. از ترس اینکه مبادا آب تمام شود گفت: زمّ .... زمّ .... یعنی ای آب جمع شو جمع شو. آب زمزم برای او و کودکش هم آب شد و هم غذا. خداوند آن ها را از تشنگی و گرسنگی نجات داد. کاروانی تجاری از سرزمین مکه عبور می کردند. پرند ه ای را دیدند که در هوا پرواز می کند و می چرخد و پرنده فقط در جایی وجود دارد که آب باشد و در این محل قبلاً آبی وجود نداشته است. باید بروند و ببیند که چه اتفاقی افتاده است. وقتی نزدیک شدند. هاجر و اسماعیل‌ﷺ را دیدند که در کنارشان چشمه ی آبی جاری است. از آن ها اجازه خواستند تا در آنجا اقامت کنند. هاجر به آن ها اجازه داد با این شرط که سهمی در مالکیت آب نداشته باشند. قبیله «جرهم» بعد از اینکه خانواده شان را آوردند با هاجر و اسماعیل در آنجا ساکن شدند. اسماعیل‌ﷺ در میانشان بزرگ شد و زبان عربی را آموخت. صداقت، درستکاری، نماز و از همه مهمتر نبوّتش آن ها را شیفته و دلباخته خود نمود .آن ها نیز دختری را از قبیله جرهم به ازدواج اسماعیل در آوردند تا اسماعیل ﷺ از ایشان صاحب فرزندی شود و وعده ای که خداوند به ابراهیم‌ﷺ داده بود تحقق پیدا کند. ابراهیم‌ﷺ مشتاق دیدار اسماعیل شد. لوازم سفر را آماده کرد و راه مکه را در پیش گرفت، وقتی به مکه رسید، رفت تا از چاه زمزم آب بنوشد جوانی را دید که تیرهایش را زیر درختی که نزدیک چاه است تیز می کند و به

محض دیدن او را شناخت. اسماعیل عليه السلام که از مدت ها پیش، پدرش ابراهیم خلیل الله را ندیده بود فوراً به استقبال پدر از جا بلند شد و به او خیر مقدم و خسته نباشید گفت و او را به منزلش برد. اما خداوند متعال باری دیگر می خواهد دوستش را بیازماید. ابراهیم عليه السلام خواب می بیند که فرزندش را قربان می کند. خواب انبیاء وحی الهی می باشد ودرست است. ابراهیم عليه السلام فرزندش اسماعیل را صدا کرد و به او گفت: ای فرزندم من در خواب چنان می بینم که باید تو را سر ببرم و برای خدا قربان می کنم. در این مورد چه فکر می کنی؟ گفت: ای پدر کاری که به تو دستور داده می شود بکن. به خواست خدا مرا از جمله ی شکیبایان خواهی یافت. ابراهیم عليه السلام کارد و ریسمان را با خود برداشت و با هاجر خداحافظی کردند و از منزل بیرون شدند. شیطان به صورت انسانی در راهشان ظاهر شد و گفت: ای پیرمرد، کجا می روی؟ ابراهیم عليه السلام گفت: به سوی این سرزمین. شیطان گفت: شاید شیطان به خوابت آمده و به تو گفته است که فرزندت را سر ببر. ابراهیم عليه السلام شیطان را شناخت و به او گفت: ای دشمن خدا، از من دور شو. وقتی شیطان از ابراهیم عليه السلام نا امید شد نزد اسماعیل رفت و گفت: ای اسماعیل، به زودی پدرت تو را سر می برد و قربانی می کند. اسماعیل در جوابش گفت: من مطیع فرمان خدایم. هر آنچه خدا دستور داده است باید پدرم اجراء کند. اسماعیل عليه السلام و ابراهیم عليه السلام به قربانگاه رسیدند. شفقت و عطوفت

پدری ابراهیم(ع) را فرا گرفته بود. او پیش از اینکه پیامبر باشد یک پدر است. وی اکنون می خواهد فرزندی را که سالها از دیدارش محروم بوده قربانی کند. اسماعیل به پدرش گفت: ای پدرم، وقتی خواستی مرا بکشی دست و پاهایم را ببند و مرا طوری قرار بده که صورتم رو به خاک باشد تا اینکه چهره ام را نبینی و مهر و محبت پدری باعث نگردد که در اجرای فرمان خدا کوتاهی و تأخیر کنی. پیراهنم را نیز بیرون کن تا مرا با آن کفن نمایی. ابراهیم(ع) گفت: ای فرزند عزیزم، واقعاً در اجرای فرمان خدا کمک رسان بسیار خوبی هستی. ابراهیم (ع) کاردی را که می خواهد با آن پاره ی جگرش را قربان کند تیز نمود. اسماعیل(ع) بر زمین خوابید و خود را تسلیم فرمان خدا نمود. در این هنگام به ابراهیم(ع) وحی شد که ای ابراهیم، تو خواب را راست دیدی و دانستی و برابر فرمان آن عمل کردی و مأموریت خود را به جای آوردی. دست نگه دار که در این آزمایش بزرگ نیز موفق شدی. بیش از این رنج تو و فرزندت را نمی خواهیم، اینگونه به نیکوکاران پاداش می دهیم. به راستی آزمایشی بزرگ و آشکار بود که بیانگر ایمان کامل و یقین صادق به خداوند است. به سویی که صدا را شنیده بود نگاه کرد. قوچ سفید و شاخ داری را دید که خداوند آن را به جای اسماعیل فرستاده بود تا قربان شود. ابراهیم(ع)، بسیار شادمان و مسرور گشت و اشک شوق بر محاسن سفیدش جاری شد. اسماعیل را در آغوش

گرفت و می گفت: ای فرزندم، تو، امروز به من بخشیده شدی. خانه ی کعبه با گذشت زمان خراب شده و به تپه ای از خاک قرمز تبدیل شده بود. خداوند به ابراهیمعليه السلام وحی نمود که در آنجا خانه ی کعبه را باز سازی کند. ابراهیمعليه السلام نزد اسماعیل رفت و گفت: خدا به ما فرمان داده است که خانه اش را بنا کنیم و آن را برای طواف کنندگان، شب زنده داران و رکوع و سجده کننده گان از آلودگی های ظاهری و باطنی پاکیزه گردانیم. ابراهیمعليه السلام و اسماعیل عليه السلام هنگامی که پایه ها ی خانه ی کعبه را بالا می بردند دست دعا به سوی خدا برداشته و می گفتند: ای پروردگار، این عمل را از ما بپذیر، بی گمان تو شنوا و دانا هستی. ای پروردگار، ما چنان کن که ما دو نفر مخلص و فرمانبر تو باشیم و از فرزندان ما ملت و جماعتی پدید آور که تسلیم فرمان تو باشند و چگونگی عبادتت را به ما بیاموز. اگر فراموشی و لغزشی از ما سرزد ما را ببخش. ای پروردگار، بی گمان تو، توبه پذیر و مهربانی. در میان آنان که از دودمان اولاد او مطیع فرمان تو هستند پیغمبری از خود شان بر انگیز تا آیات تو راخوانده و به ایشان کتاب و حکمت بیاموزد. و آنان را از شرک و اخلاق ناپسند پاکیزه نماید. بی گمان که کارهای تو حکیمانه است و بر هر چیزی پیروزی. ابراهیم عليه السلام خواست نشانه ای را برای مردم قرار دهدتا نقطه ی شروع و پایان طواف را بدانند. لذا به اسماعیل گفت: فرزندم سنگ مناسبی را حاضر کن تا اینجا

بگذارم. اسماعیل﷣ به دنبال سنگ مورد نظر پدر می گشت و مدتی دیر کرد وقتی برگشت دید که سنگی به نام « حجر الأسود » از آسمان بر پدرش نازل شده و آنرا در جایش گذاشته است. ابراهیم﷣ گفت: با رالها ساخت خانه را کامل نمودم. خداوند فرمود: اعلام کن که مردم به زیارت خانه بیایند. ابراهیم ﷣ گفت: پروردگارا چگونه اعلان کنم صدایم ضعیف است و به مردم نمی رسد. خداوند گفت: اعلان از تو و رساندن صدا از من، پس بگو. حضرت ابراهیم در محل مشهور به مقام ابراهیم﷣ ایستاد و گفت: ای مردم، زیارت خانه ی کعبه بر شما لازم است، خواسته و فرمان پروردگارتان را اجابت کنید. مردم از مکان های دور و نزدیک به زیارت خانه ی کعبه آمدند، سال ها گذشت. فرزندان اسماعیل ﷣ در حال زیاد شدن بود تا اینکه خداوند یکی از نوادگان حضرت اسماعیل ذبیح را به عنوان آخرین پیامبر برگزید. پدر ایشان عبدالله پسر عبد المطلب بود که او نیز لقب ذبیح گرفته بود.

هدف های این داستان

۱- انسان باید مطیع و فرمان بردار خدا باشد اگر چه با قربان کردن نفس و فرزند و مال باشد.

۲- خداوند مؤمنین را یاری می کند و از سخت ترین عذاب ها نجات می دهد.

۳- انسان در هر لحظه باید از خدا کمک بگیرد.

۴- انسان ها هرگاه از فرمان خداوند اطاعت کنند و دستوراتش را انجام دهند، خداوند نیز خیرات و برکاتش را بر انسان ها بیشتر می کند.

سؤالات

۱–در داستان ابراهیم﷣ مجسمه تراش مشهور چه نام داشت؟

۲–چاهی که از زیر قدم های اسماعیل ﷣ جاری شد چه نام داشت؟

۳–نمرودیان چه مجازاتی را برای ابراهیم﷣ در نظر گرفتند؟

عبارت های صحیح رابا علامت (✓) و عبارت های اشتباه رابا علامت (*) بگذارید.

۱– ابراهیم﷣ با ساره که اهل مصر بود ازدواج نمود و از وی صاحب فرزندی به نام اسحق شد. (   )

۲– نمرود پادشاه نیکو کاری بود که تنها خدا را عبادت می کرد. (   )

۳– ابراهیم﷣ خانه ی کعبه را بنا کرد و خداوند حجر الاسود را برایش فرستاد. (   )

داستان حضرت شعیب ﷺ

خداوند قوم عاد و ثمودرا به دلیل کفر و سرکشی وتکذیب پیامبران به هلاکت رساند. ولی کسانی را که ایمان آورده بودند نجات داد تا به مردم درس ایمان وخدا پرستی بدهند و عاقبت قوم هود وصالح را به آنان تعریف کنند. روزها و ماهها و قرنها گذشت و مردم داستآن های قوم عاد و ثمود را به فراموشی سپردند و بار دیگر به کفر و عبادت بت ها روی آوردند و شیطان ملعون دوباره بر انسآن ها مسلط شده بود. قبیله مدین مانند عاد و ثمود از قبائل عرب بود که در نزدیکی شام زندگی می کردند. خداوند نعمت های بی شماری به آن ها ارزانی داشته و جمعیت شان را زیاد نموده بود. آنان دارای جسم های قوی و سالم بودند. صنعت، کشاورزی و باغداری آن ها رونق گرفت اما به جای ارتباط با خدا و سپاسگزاری

از نعمت هایش به او کفر ورزیدند و دنباله رو شیطان شدند. درختی بزرگ را که «الأیکه» نامیده می شد می پرستیدند. اقدام به غارت و چپاول و ارعاب و تهدید کاروآن های تجاری می کردند. کشاورزی و باغداری شان بی رونق شد، در آمد حلالشان را رها کردند و از راه دزدی مال حرام و غارت کاروآن ها مخارج زندگی خود را تأمین می نمودند. یکی دیگر از کارهای زشت مردم مدین این بود که در ترازو و پیمانه خیانت می کردند وقتی چیزی از مردم می گرفتند کامل و حتی بیشتر از حقشان را می گرفتند و اگر کالایی را به مردم فروختند از پیمانه کم می کردند. در نتیجه به خود و مردم ظلم می نمودند. خداوند پیامبری از خودشان را به نام شعیب برانگیخت. شعیب‌ﷺ ایشان را به یکتا پرستی و پرهیز از شرک دعوت می داد و از عبادت درخت باز می داشت. آن ها را به عدالت و پرهیز از ظلم و ستم امر می کرد. به آن ها می گفت: دست از راهزنی و خوردن مال مردم بردارید و به مال حلالی که خداوند به شما داده است اکتفا کنید. عده ی کمی به شعیب‌ﷺ ایمان آوردند. ولی بیشتر آن ها راه کفر و نافرمانی را ادامه دادند. پیامبر خدا شعیب ﷺ در نصیحت قومش و دعوت آن ها به سوی خدا از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. به آن ها می گفت: ای قوم من خدا را عبادت کنید. زیرا برای شما خدایی جز او وجود ندارد. در هنگام معامله، پیمانه و ترازو را کامل کنید. آن ها در جواب شعیب‌ﷺ

گفتند: غیر از درخت را عبادت نخواهیم کرد چون پدران ما فقط درخت را عبادت می کردند. و هرگز ترازو را کامل نمی کنیم. این حق ما است. شعیب﷣ به آن ها گفت: ای قوم من پیمانه و ترازو را از روی عدل و داد به تمام و کمال بسنجید و بپردازید و از چیز های مردم نکاهید و در زمین فساد نکنید. ای قوم من، چیزی را که خداوند از مال حلال برایتان باقی می گذارد بهتر از مال حرامی است که شما به دست می آورید. اگر مؤمن باشید حرف مرا و وعده ی خدا را باور می کنید. شعیب﷣ آن ها را بیم داد که مال حرام، خداوند را ناراحت می کند و برکت را از بین می برد و سرمایه ای که از راه حرام به دست می آید بعد از مدتی نابود می شود و از بین می رود و در آخرت عذاب دوزخ و مجازات الهی را در پی خواهد داشت. و دوزخ بسیار محل وحشتناکی است. شعیب ﷣آن ها را به کسب حلال تشویق می کرد و می گفت: در مال حلال برکت است گرچه کم باشد. روزی حلال خدا بهتر از دزدی در ترازو است. کافران قومش در جواب وی گفتند: ای شعیب، آیا نمازهایت به تو دستور می دهد که ما چیزهایی را ترک کنیم که پدران ما از قدیم ،آن ها را می پرستیدند و نمی توانیم به دلخواه تو در اموال خویش تصرف کنیم تو که مرد شکیبا و خردمندی هستی، چرا این چنین سخنان یاوه ای می گویی؟ آن ها با این سخنان شعیب را به تمسخر می گرفتند. اما شعیب﷣ در جواب به آنان می گفت: این سخنان را

با یقین و باور کامل از طرف خدا به شما می گویم و اعتماد دارم که روزی خدا برای شما بهتر است و من پیامبر خدا هستم. نمی خواهم شما را از چیزی باز دارم و خودم مرتکب آن شوم. تا آنجا که می توانم جز اصلاح خویشتن و شما را نمی خواهم و توفیق من هم جز با خدا نیست. تنها بر او توکل می کنم و فقط به سوی او باز می گردم. شعیب ؑ کاملاً هدفش را برای آن ها توضیح داد و گفت: توکل و اعتمادش بر خدا است و در مقابل نصیحت و خیر خواهی و دعوت آن ها به سوی خدا پاداشی از ایشان نمی خواهد. ولی باز هم آنان به کفر و سرکشی شان ادامه دادند. شعیب ؑ داستان قوم عاد و ثمود و قوم لوط را به آنان یاد آوری نمود و گفت: ای قوم من مخالفت موجود میان شما و من، شما را برآن ندارد که برعناد با حق و اصرار بر کفر خود بیفزایید و سبب شود که همان بلایی به شما برسد که به قوم نوح، قوم هود و یا قوم صالح رسید. مکان و زمان هلاک قوم لوط از شما چندان دور نیست و دست کم از ایشان عبرت بگیرید و خویشتن را نجات دهید. آنان آیین خدا را دروغ شمردند و به پیامبرانش کفر ورزیدند. خداوند هم آن ها را با عذاب سختش هلاک نمود. قوم شعیب ؑ داستان امت های پیشین را خوب می دانست. هنگامی که شعیب ؑ دید که بر کفر خود اصرار می ورزند، کوشش نمود تا با یاد آوری نعمت های خدا آن ها را به خدا پرستی تشویق نماید. گفت: از پروردگارتان آمرزش بخواهید و

بعد از هر گناه و لغزشی پشیمان شوید و به سوی او بر گردید. بی گمان پروردگار من بسیار در حق بندگان مهربان است. گناهان را می آمرزد و توبه را می پذیرد. ولی آن ها بر کفرشان افزودند و دنیا را بر آخرت و حرام را بر حلال ترجیح دادند و علاوه برآن شعیب و مؤمنان را تهدید نمودند که اگر دست از دعوت و تبلیغ خود بر ندارند آن ها را از شهر بیرون کرده و به منطقه ای دور تبعید می کنند. گفتند: ای شعیب، بسیاری از چیزهایی را که می گویی نمی فهمیم و تو و پیروانت در برابر ما بسیار ضعیف هستی و قادر به دفاع از خویشتن نیستی و توانایی راضی کردن دیگران را به دین خود نداری. اگر به خاطر احترام قبیله‌ی اندک تو نبود که بر دین ما می باشند تو را سنگ باران می کردیم و درنزد ما قدر و ارزشی نداری. مطمئن باش اگر تو و پیروانت دین ما راقبول نکنند ،شما را ازآبادی خود بیرون می‌کنیم. شعیب عليه السلام پاسخ داد: ای قوم من آیا قبیله‌ی من در نزد شما گرامی تر و مهم تر از خدا است و به خاطر آنان با من مدارا و سازش می کنید و خدا و آیاتش را به استهزاء می گیرید. در حالی که خدا بر آنچه می‌گویید و انجام می دهید کاملا آگاه است. مسلماً خداوند مؤمنان را کمک و کفار را عذاب خواهد نمود. اهل مدین مصمم تر شدند تا به ظلم، کفرو تکذیبشان ادامه دهند و بر آن بیفزایند. شعیب عليه السلام هم در دعوتشان به سوی خدا دریغ نکرده و پیوسته آن ها را دعوت می داد. وقتی که یقین کرد که دیگر کسی

از قومش ایمان نمی‌آورد گفت: ای قوم من هر چه در قدرت دارید انجام دهید و کوتاهی نکنید و بدانید که پشتیبان من خدا است و از شما هراسی ندارم. من هم به کار خود مشغولم و به راه خود ادامه می دهم. بالاخره خواهید دانست چه کسی دچار عذابی می شود که او را خوار و رسوا می کند. شما منتظر عذاب باشید و من هم خواهم دید که عاقبت چه می شود. شعیب علیه السلام و کسانی که با او ایمان آورده بودند منتظر عذاب بودند و کفار نیز انتظار عذابی را می کشیدند که به زودی بر آنان نازل خواهد شد. بعد از اینکه اهل مدین به کفر و سرکشی خود ادامه دادند. خداوند مقدمات عذاب را بر آنان فراهم کرد. مدت هفت روز هوا به شدت گرم شد و خبری از باد نبود گرما به حدی طاقت فرسا و شدید بود که حالت خفگی داشت و نزدیک بود بمیرند. آب ها به اندازه ای گرم شده بود که تشنگی را بر طرف نمی کرد. نه سایه ی خنکی بود که در آن سایه بگیرند و نه نسیمی که در آن هوای گرم نفس بکشند. خانه ها را رها کردند و به کوه ودشت پناه بردند. ابری در آسمان ظاهر شد. به گمان اینکه در سایه ابر بیاسایند و بر آنان ببارد و تشنگی شان را بر طرف نماید. همگی زیر آن جمع شدند. وقتی تعداد کفار کامل شد و همگی زیر ابر قرار گرفتند، ابر از آسمان آن ها را زیر رگبار آتش گرفت و زمین در زیر پاهایشان به لرزش در آمد سپس صدای وحشتناکی از آسمان آن ها را هدف قرار داد و همگی از شدت

صدای دلخراش مردند و خداوند اعلان کرد: آگاه باشید نابود باد قوم مدین چنانچه قوم ثمود نابود! شدند اما خداوند به شعیب ﷺ دستور داد تا از سرزمین مدین خارج شده و در مکه اقامت نماید. وقتی که شعیب ﷺ قومش را دید که با عذاب الهی نابود شدند. گفت: ای قوم من، من پیام های پروردگارم را به شما رساندم و شما را نصیحت کردم. پس چگونه و چرا بر کفار اندوهگین شوم. شعیب ﷺ امانتش را ادا نمود و رسالتش را انجام داد. قومش را از عذاب الهی بیم داد و آن ها را به نعمت های الهی ترغیب داد و آن ها را به گونه ای نیکو و کامل نصیحت نمود و با تمام توان برای هدایت آن ها تلاش کرد. ولی کوشش های شعیب ﷺ بی نتیجه ماند زیرا آن ها راه گمراهی را در پیش گرفتند و خداوند مُهر گمراهی را بر قلب هایشان زد و کسی که مهر گمراهی بر قلبش زده شود هیچ هدایتگری کارساز نخواهد بود. شعیب ﷺ مدتی در مکه زندگی نمود و سپس به مدین بازگشت و پیامبر خدا موسی ﷺ نزدش آمد و با دخترش ازدواج نمود و شعیب ﷺ با کسانی که به او ایمان آورده بودند تا پایان عمردر سرزمین مدین زندگی کردند و سرانجام در همان‌جا وفات نمودند.

هدف های این داستان

۱- بر مؤمنین واجب است که در مقابل نعمت های خدا سپاسگزار باشند.

۲- غذای مؤمن و مالش باید از مال حلال تأمین شود.

۳- دوری از فساد و تباهی در زمین و پرستش خداوند یکتا واجب است.

۴- معامله ی نیکو و امانت در ترازو از اوصاف نیک مؤمنین است.

۵- کم کردن در ترازو و بی انصافی از اوصاف بد کافران است.

۶- ایمان به پیامبران الهی و معجزاتشان بر انسآن ها لازم است.

۷- تنها یار و یاور انسان خدا است نه خانواده و خویشاوندان.

۸- خداوند مؤمنین را از دست کافران نجات می دهد.

سؤالات

به سولات زیر پاسخ مناسب دهید

۱-پیامبر اهل مدین چه نام داشت؟

۲-مردم چه شهری راهزنی وغارت کاروان ها را پیش گرفته بود؟

۳-اهل مدین چه چیزی را می پرستیدند؟

داستان حضرت یوسف ﷺ

ابراهیم ﷺ از ساره صاحب فرزندی به نام اسحاق شد. اسحاق یکی از انبیاء الهی بود. اسحاق ﷺ در حیات پدرش ابراهیم ﷺ به سن جوانی رسید و ازدواج نمود و خداوند فرزندی به وی عنایت کرد که نامش را یعقوب گذاشت. یعقوب ﷺ در سایه تربیت و توجه دو تا از پیامبران الهی رشد نمود. وظیفه ی بزرگ رسالت پس از ابراهیم و اسحاق به یعقوب سپرده شد. یعقوب ﷺ ازدواج کرد و صاحب ۱۲ پسر شد که یوسف و بنیامین از بقیه برادران کوچکتر بودند. این دو در کودکی از نعمت نوازش مادر محروم شدند. یعقوب ﷺ برای اینکه دو فرزند یتیمش را دلداری دهد به آن ها محبت و توجه بیشتری می کرد. خداوند به یعقوب ﷺ وعده داده بود همانگونه که از اولاد ابراهیم ﷺ پیامبرانی بر گزیده است از اولاد او هم پیامبرانی را بر خواهد انگیخت. روزها یکی پس از دیگری در حال آمد و شد بودند و یوسف کوچک نیز روز به روز

بزرگتر می شد. اما یکی از شب هااو خواب عجیبی دید، وقتی که از خواب بیدار شد سریع پیش پدر رفت. آنچه در خواب دیده بود به صورت کامل تعریف کرد. او خواب دیده بود که یازده ستاره به همراه ماه و خورشید او را سجده می کنند. یعقوب ﷺ فهمید که این پسر بچه به مقام و منزلت بزرگی خواهد رسید و موقعیت ویژه ای را به دست خواهد آورد .به او تأکید کرد و گفت: پسرك عزیزم، خواب خود را برای برادرانت باز گو مکن. زیرا ممکن است که با نیرنگ و دسیسه برایت درد سر درست کنند. بی گمان شیطان دشمن آشکار انسان است. یعقوب ﷺ می دانست که برادران یوسف با او کینه می ورزند، چه برسد به اینکه این خواب را بفهمند. مطمئن بود در این صورت شیطان آن ها را وسوسه خواهد کرد و دشمنی ایشان را با برادرشان بیشتر می کند. ولی یوسف نتوانست خود را کنترل کند و خواب را به برادرنش گفت. روزی برادران یوسف در چراگاهی که گوسفندانشان را می چراندند، کنار هم نشستند و در مورد محبت یعقوب ﷺ با یوسف و برادرانش سخن گفتند. یکی از آن ها گفت: یوسف و برادرش بنیامین در پیش پدرمان از ما محبوبترند. در حالی که ما گروه نیرومندی هستیم. مسلماً پدرمان در اشتباه بزرگی است. دیگری گفت: یوسف را بکشید، یا او را به سرزمینی دوردست بفرستیم، تا توجه پدر فقط به ما باشد و تنها ما را دوست داشته باشد و بعد از آن از گناه خود

پشیمان می شویم و توبه می کنیم و افراد صالحی خواهیم گشت. زیرا که خدا توبه پذیر است و پدر هم عذرمان را قبول می کند. برادر بزرگشان گفت: یوسف را مکشید زیرا که کشتن جرمی بزرگ و گناهی نا بخشودنی است. او را به چاه بیندازید. وقتی در چاه باشد، قافلهِ ای او را پیدا خواهد کرد. و با خود خواهد برد و شما هم به هدف خود می رسید. همگی توافق نمودند که یوسف را به چاهی بیندازند. برادران نزد یعقوب ﷺ آمدند و به او گفتند: پدرجان، چرا نسبت به یوسف به ما اعتماد نداری، در حالی که ما همگی او را دوست می داریم. فردا او را با ما بفرست تا در میان چمن زارها و گلزارها تفریح و بازی کند مطمئن باش ما مراقب وی خواهیم بود. یعقوب ﷺ گفت: اگر او را از پیش من دور کنید و ببرید، ناراحت و غمگین می شوم. می ترسم که شما از او غافل شوید و طعمه ی گرگ شود. گفتند: این امکان ندارد زیرا ما ده نفر هستیم و به راحتی از پس یک گرگ بر می آییم. و تعهد کردند که از او به خوبی محافظت کنند. یعقوب ﷺ به تعهد فرزندانش اعتماد نمود و به آنان سفارش نمود که نگذارند یوسف تشنه و گرسنه بماند و به اوآب و غذا بدهند. یوسف را بر شانه خود گذاشتند وراه بیابان را در پیش گرفتند. وهنگامی که از چشم پدر دور شدند، او را به زمین انداختند. یوسف پس از مشاهده ی بد رفتاری برادرانش نسبت به او، آن ها را غافلگیر کرد و به آن ها گفت: شما قصد دارید مرا به

درون چاهی بیندازید. اما برادران با شنیدن این سخنان نه تنها ترحم و دلسوزی نشان ندادند بلکه نزدیک بود او را به قتل برسانند اما سرانجام پس از بحث و جدل پیراهنش را کشیدند و او را به چاهی انداختند. گوسفند کوچکی را کشتند و پیراهن یوسف را با آن رنگین کردند. شبانگاه گریه کنان پیش پدرشان برگشتند و گفتند: ای پدر، ما رفتیم و سرگرم مسابقه گشتیم و یوسف را نزد اثاثیه خود گذاشتیم. ناگهان گرگ آمد و او را خورد. سپس پیراهنش را به یعقوب دادند. وقتی یعقوب عليه السلام نگاهی به پیراهن انداخت. دید که حتی ذره ای هم پاره نشده است مثل اینکه گرگ پیراهن را با مهارت از تن یوسف بیرون کرده و سپس او را خورده است. حضرت یعقوب گفت: چنین نیست. یوسف را گرگ نخورده است و او زنده است اما نفس اماره، کار زشتی را در نظرتان آراسته است و شما هم آن را انجام داده اید. اما من در برابر این کار زشت شما به خوبی صبر خواهم کرد و در برابر یاوه گویی های شما از خدا یاری می خواهم. آری، یعقوب پدر ناچار است که بر مصیبت دوری پسر و بر قضا و قدر صبر کند. اما یوسف کوچک در فضای تنگ و تاریک چاه حالی بهتر از پدر نداشت. دوری از پدر از یک طرف و ترس و وحشت کودکانه اش از سوی دیگر. اشک های معصومانه اش را از چشمان زیبایش سرازیر می کرد. اما ناگهان صدایی را می شنود، در روشنایی بالای سرش سطلی را می بیند که به طنابی بسته

شده و رو به پایین می‌آید. او هم خود را به ریسمان آویزان می کند و با طناب به بالا کشیده می شود. مردی که سطل را در چاه انداخته بود با خوشحالی فریاد می‌کشد و می‌گوید: پسری زیبا و دوست داشتنی ! آن مرد رفته بود تا برای کاروان آب بیاورد، اما با پسر بچه ای زیبا روبه رو می شود. او می توانست او را با خود به مصر ببرد و در بازار برده فروشان عرضه کند تا فایده ی هنگفتی نصیبش شود. این پسر بچه ی زیبا و معصوم که از نسل بهترین انسان های روی زمین بوده همچون برده ای اسیر خرید و فروش می شود. اما از بین خریداران او فقط عزیز مصر می تواند او را بخرد و به خانه ببرد. بدین ترتیب قسمت تازه ای از زندگی او آغاز می شود. او را به خانه اش می برد و به همسرش می‌گوید: یوسف را گرامی بدار و کاری کن که مکان مناسبی برای او تهیه کنی تا احساس کند یکی از افراد خانواده ی ماست. شاید سبب برکت و فایده شود یا اصلاً او را به فرزندی قبول کنیم. زلیخا همسر عزیز به توصیه ی شوهرش توجه ویژه ای به یوسف نمود و او را گرامی داشت. یوسف در جلوی دیدگانش رشد می کند و روز به روز بر جوانی زیبایی اش افزون می شودوهمین امر سبب می‌شودتا زلیخا شیفته و عاشق یوسف گردد. زلیخا، روزی خدمت کاران قصر را به مرخصی فرستاد و همه‌ی درهای کاخ را بست و ازیوسف کام خواست ولی یوسف عليه‌السلام نپذیرفت و خواست فرار کند، اما زلیخا که از او چنین انتظاری

نداشت و گمان می کرد با اولین اشاره یوسف خواسته اش را قبول کند، غرورش شکسته شد و ناراحت گشت. آتش شهوت و خشم او را وادار کرد تا به دنبال یوسف بدود و پیراهنش را بگیرد اما پیراهن یوسف از پشت پاره شد. همینکه یوسف در را باز کرد عزیز مصر رادر جلوی در دید. پسر عموی عزیز مصر همراهش بود وقتی زلیخا آن ها را دید پیشدستی کرد و شروع به دروغ گفتن نمود. گفت: یوسف قصد بد به من داشت و می‌خواست به عزیز خیانت کند. پسر عمویش گفت: به پیراهن یوسف نگاه می‌کنیم اگر از جلو پاره بود تو راست می گویی و یوسف دروغگو و مقصر است و اگر از پشت پاره بود تو دروغ گویی و یوسف راستگو و بی گناه است. هنگامی که عزیز مصر دید پیراهن یوسف از پشت پاره شده است گفت: این کار از نیرنگ شما زنان سر چشمه می گیرد و اقعاً برخی از شما بسیار فریبکارید. جریان به سرعت در شهر پیچید و همگی زن عزیز را ملامت و سرزنش می‌کردند. وقتی زن عزیزمتوجه شد که زنان پشت سرش حرف می‌زنند و او را ملامت می کنند. تصمیم گرفت تا به نحوی به این صحبت ها پایان بدهد. زنان همه ی وزراء مصر را دعوت نمود و برایشان یک مهمانی ترتیب داد. روی میز میوه چیده شد و کاردهای تیز در بشقاب ها جهت پوست کندن سیب و انواع میوه ها گذاشته شد. از یوسف خواست تادر سالن پذیرایی حاضر شود. وقتی زنان، یوسف را دیدند چنان غرق در زیبایی و حسن و

جمال یوسف گشتند و از خود بی خود شدند که به عوض میوه ها دست های شان را بریدند. وقتی خبر مهمانی زلیخا و بریده شدن دست های زنان به گوش وزراء رسید به وحشت افتادند و برای حفظ آبرو و حیثیت خود یوسف ﷺ را بدون اینکه گناهی را مرتکب شده باشد به زندان افکندند. در این زمان پادشاهی در مصر حکومت می کرد که سالها فرمانروای مصر بود عده ای از درباریان خواستند تا او را به قتل برسانند. توطئه ای چیدند و نقشه ای کشیدند. که غذای او را آلوده نمودند و خواستند شرابش را نیز مسموم کنند که ساقی نپذیرفت و توطئه کشف شد. پادشاه دستور بازداشت نانوا و ساقی را صادر نمود تا تحقیق شود که کدام یک مقصر و مجرم است. نانوا و ساقی وارد زندان شدند و در زندان با یوسف ﷺ هم اتاق گشتند. اخلاق کریمانه ی یوسف سبب شده بود که همه‌ی زندانیان او را دوست بدارند و به دیده ی احترام به او بنگرند. در شبی از شبها که ساقی و نانوا به خواب رفتند ساقی خواب دید که همچون گذشته به پادشاه شراب می‌دهد و او را می نوشاند. ولی نانوا خواب دید که به دار آویخته می‌شود. و پرندگانی وحشی سرش را نوک می زنند و می‌خورند. هردو نزد یوسف رفتند تا خوابشان را تعبیر نماید. یوسف ﷺ خوابشان را به این گونه تعبیر کرد که ساقی بخشیده می شود و دوباره به محل کارش باز می گردد. و نانوا همچنان که خواب دیده است به دار آویخته می شود و به قتل

می‌رسد. یوسف علیه السلام به ساقی سفارش نمود که پس از آزادی جریانش را با پادشاه در میان بگذارد تا از زندان بیرون شود زیرا وی بی گناه و مظلومانه به زندان انداخته شده است. ولی ساقی فراموش کرد و یوسف علیه السلام نه سال در زندان ماند. در شبی از شب ها که پادشاه به خواب رفت در خواب دید که هفت گاو چاق از رود نیل بیرون می‌شود و سپس هفت گاو لاغر می‌آید و آن ها را می خورد. همچنین هفت خوشه‌ی سبز و هفت خوشه‌ی خشک را در خواب می‌بیند. پادشاه پریشان و نگران از خواب بیدار می‌شود لحظه‌ای به فکر فرو می رود و سپس دوباره می‌خوابد. و باز همان خواب را می بیند. از خواب بلند می شود و اطرافیان را احضار می کند و دستور می دهد که دانشمندان را جمع نمایند تا خوابش را تعبیر کنند. وقتی دانشمندان و تعبیر کنندگان جمع می شوند می گویند: اینها خیالات آشفته و اوهام است و تعبیری ندارد. پادشاه می گوید من حرف شما را نمی پذیرم. این خواب تکرارشده است به همین خاطر وهم و خیال باطل نیست. در این لحظه، ناگهان، ساقی به یاد یوسف علیه السلام می افتد که قبلاً خوابش را تعبیر نموده است. به پادشاه گفت: مرا پیش یوسف بفرست تا تعبیر خواب را برایت بیاورم. ساقی نزد یوسف علیه السلام رفت و خواب پادشاه را برایش تعریف نمود. یوسف گفت: که شما هفت سال پی در پی همه ی زمین های زراعی را بکارید و آنچه را اضافه از مخارج شما است انبار کنید زیرا بعد از

این هفت سال، خشکسالی و قحطی می آید که نه از باران خبری است و نه زمین های زراعی محصولی می دهد. بعد از این خشکسالی سالی خواهد آمد که نزولات آسمانی زیاد می شود. رودخانه ها و چشمه ها پر آب می گردند. محصولات کشاورزی فراوان می شود. شیر گوسفندان بیش از حد زیاد خواهد شد. پادشاه از تعبیر یوسف عليه السلام شادمان شد و گفت: او را نزد من بیاورید. در همان لحظه قاصد سلطان، نزد یوسف عليه السلام به زندان رفت. یوسف عليه السلام به او گفت: پیش پادشاه برگرد و از وی درباره ی اتهامی که مرا بدان متهم کردند و به زندان انداختند سؤال کن و همچنین در مورد جریان زنان نیز از وی بپرس. وقتی قاصد نزد سلطان بازگشت و در خواست یوسف عليه السلام را به او گفت، پادشاه دستور داد تا همه ی زنان را جمع کنند. وقتی زنها جمع شدند. پادشاه گفت: جریان یوسف چه بوده است و یوسف با شما چه کار کرده است؟ آن ها در جواب گفتند: پناه بر خدا. ما از او هیچ بدی ندیدیم. او پاک و بی گناه است. زلیخا زن عزیز مصر گفت: هم اکنون حق و واقعیت آشکار شد. یوسف بی گناه است. من به او ستم کردم. نفسی که انسان را به بدی دستور می دهد مرا وادار به این برنامه ها نمود. وقتی یوسف خواسته ام را نپذیرفت او را به زندان انداختم. پادشاه حکم بی گناهی یوسف عليه السلام را صادر کرد و دستور داد وی را از زندان آزاد نموده و نزدش بیاورند. وقتی یوسف عليه السلام به مجلس پادشاه حاضر

شد. پادشاه به او گفت: امروز تو در پیش ما بزرگوار و مورد اطمینان و اعتمادی. یوسف ﷺ گفت: مرا سر پرست اموال و محصولات زمین قرار بده. زیرا این کار به خوبی از عهده ی من بر می آید. پادشاه مصر از این استقبال نمود و نه تنها او را سرپرست اموال و محصولات زمین نمود بلکه او را به نخست وزیر مصر منصوب کرد. یوسف ﷺ بعد از بردگی و تحمل رنج زندان، عزیز مصر شد تا زندگی جدیدی را آغاز نماید. مطابق تعبیر یوسف ﷺ زمان خشکسالی و قحطی فرا رسید. همه ی منطقه خصوصاً مصر و شام را دربرگرفت. گرسنگی و خشکسالی برادران یوسف ﷺ را نیز مانند سایر مردم عازم مصر نمود. زیرا طبق نظر یوسف ﷺ و برنامه ریزی ایشان آذوقه به اندازه ی کافی انبار شده بود. برادران یوسف ﷺ به همراه خود کالایی را از سرزمین کنعان آورده بودند تا آن را با مواد غذایی مبادله نمایند. آن ها پیش یوسف که هم اکنون عزیز مصر است رسیدند اما او را نشناختند. یوسف ﷺ چنان با آن ها همدردی و ابراز محبت نمود که دوستدارش شدند. و از برادرشان یوسف که او را گرگ خورده بود و در مورد برادرشان بنیامین که با پدرش یعقوب هم اکنون در شام زندگی می کرد صحبت کردند. یوسف ﷺ به آن ها گفت: اگر دوباره برادرتان را با خود نیاورید هرگز مواد غذایی به شما داده نخواهد شد. یوسف ﷺ به مأمورانش دستور داد تا کالایشان را که در عوض پرداخت کرده بودند، به آنان

باز گردانند بدون اینکه متوجه شوند و داخل کیسه هایشان بگذارنـد. تا اینکه دو مرتبه باز گردنـد. بـرادران یوسـف ﷵ نـزد پدرشـان بـاز گشتند و جریان ملاقات با عزیز مصر و برخورد خوبش را برایش باز گو کردند، و گفتند: ای پدر، عزیز مصر گفته است کـه اگـر مرتبـه آینده بنیامین را با خود نبریم، مواد غذایی به ما نخواهد داد. یعقـوب ﷵ گفت :چگونه می توانم در مورد بنیامین به شما اعتمـاد کـنم، در حالی که تجربه ی یوسف را هنوز فرامـوش نکـرده ام و بـه یـاد دارم که چگونه پسرم یوسف را از من جدا کردید. پسران یعقـوب وقتـی کیسه های گندم را باز کردند، دیدنـد کـه کالایـشان نیـز برگردانـده شده است. گفتند: ای پدر، این هم نشانه ی صداقت و راستگویی ما. سپس سوگند یاد کردند که برادرشان بنیامین را صحیح و سالم به نزد پدر باز گردانند. مگر اینکه تقدیر خداوند چیز دیگری را رقـم زنـد. یعقوب ﷵ برهمراه بردن بنیامین موافقت نمود. بنیامین با بـرادرانش به مصر رفت ولی نمی دانست برایش در آنجا چه اتفاقی رخ خواهـد داد. یوسـف ﷵ بـرای بـرادرانش نقـشه ای کـشید. بـه سـربازان و مأمورینش دستور داد کـه پیمانـه ی قیمتـی شـاه را در کیـسه گنـدم بنیامین بگذارند. بعـد از اینکـه کـاروان بـرادران یوسـف ﷵ جهـت بازگشت حرکت کرد، شخصی بلند فریـاد زد کـه پیمانـه ی پادشـاه گم شده و یا به سرقت رفته است. هر کـس آن را بـاز گردانـد یـک شتر بـه همـراه بـارش جـایزه دارد. بـرادران یوسـف ﷵ گفتنـد: مـا

فرزندان پیامبر خداییم، امکان ندارد کسی از ما چنیین کاری کرده باشد. سربازان شروع به بازرسی نمودند، ابتدا کالا و بار برادران را بازرسی نمودند و سپس بار بنیامین را جستجو و بازرسی کردند و پیمانه را در بار بنیامین یافتند. بنیامین را نزد یوسف ﷺ بردند. یوسف ﷺ جریان را مخفیانه به بنیامین گفت و او را از نقشه اش آگاه کرد. برادران بسیار کوشیدند و التماس کردند شاید یوسف بپذیرد و بنیامین را آزاد کند. از یوسف ﷺ خواستند که یکی از آن ها را به عوض بنیامین دستگیر کند. ولی یوسف ﷺ نپذیرفت و گفت: ما فقط کسی را نگه می داریم و باز داشت می کنیم که سرقت کرده است. برادران از یوسف ﷺ نا امید شدند. اما چگونه می توانستند بدون بنیامین نزد حضرت یعقوب باز گردند. آن ها سوگند خورده اند که پسر کوچکش را به نزدش برگردانند. قبلاً با اختیار و اراده ی خود یوسف را ناپدید کردند و اما امروز مجبور به از دست دادن بنیامین بودند. همگی حیران شدند و نمی دانستند که چه باید بکنند. برادر بزرگ گفت: نزد پدر برگردید و بگویید فرزندت دزدی نمود به همین علت او را زندانی کردند و اگر سخن ما را باور نداری از کاروانیان بپرس. برادران نزد یعقوب ﷺ باز گشتند و جریان را برایش گفتند. یعقوب ﷺ از فراق یوسف به شدت گریه کرده بود به همین خاطر بینائیش را از دست داده بود. یوسف را به یاد آورد به فرزندانش گفت: بروید و از یوسف و

برادرش جستجو کنید. من احساس می کنم که یوسف زنده است از رحمت خدا نا امید نباشید. فرزندانش وی را ملامت و سرزنش کردند و گفتند همیشه از یوسف حرف می زنی تا خودت را به هلاکت برسانی. برادران یوسف ﷺ به مصر باز گشتند. در حالی که چیزی نداشتند که بتوانند طعام و غذایی را برای خانواده ی خود بخرند. نزد یوسف ﷺ رفتند و از او خواستند که به آن ها کمک کند. حضرت یوسف به آنان گفت: آیا به یاد دارید هنگامی که جاهل بودید با یوسف و برادرش چه می کردید؟ یوسف را به چاه انداختید و برادر و پدرش را در فراق او اندوهگین و محزون ساختید. برادران هم اکنون سخن پدر را باور کردند و یقین نمودند که او یوسف است. زیرا از این جریان غیر از آن ها و یوسف کسی دیگر آگاه نبود. گفتند: آیا واقعاً تو یوسف هستی؟ گفت: من یوسفم و این برادر من است. به راستی خدا بر مامنت گذاشته است زیرا ما را از بلاها رهانیده و دوباره به هم رسانیده است. بی گمان هر کس تقوا پیشه کند و شکیبایی و استقامت ورزد خداوند پاداش او را خواهد داد زیرا که خدا پاداش نیکوکاران را تباه نمی گرداند. گفتند: به خدا سوگند، خداوند تو را به سبب پرهیزگاری و شکیبایی و نیکوکاری بر ما برگزیده و برتری داده است و ما بی گمان در کاری که در حق تو و برادرت روا داشته ایم خطا کار بوده ایم. یوسف ﷺ گفت: امروز، سرزنش و ملامتی بر شما نیست. خداوند من و شما را

ببخشاید، به راستی که او مهربانترین مهربانان است. سپس از حال پدر پرسید و وقتی از حالش آگاه شد، گفت: این پیراهن مرا ببرید و آن را بر چهره ی او بیندازید. تا نشانی بر پیدا شدن من باشد و پرده ی غم و اندوه را از جلو چشمانش بزداید و بینا گرداند. و همه ی خانواده ی خود را به نزد من بیاورید. همین که کاروان از مصر به سمت شام حرکت نمود، بوی پیراهن یوسف به مشام یعقوب ﷺ رسید. یعقوب ﷺ گفت: اگر مرا کوتاه فکر ننامید به شما می گویم که بوی یوسف را احساس می کنم. آن ها گمان کردند که یعقوب ﷺ بر اثر شدت غم و اندوه سخنان بیهوده می گوید. گفتند: بخدا قسم تو همچنان درغم و اندوه پیشین خود هستی واین باعث شده که حرف های نا مربوط بزنی. هنگامی که مژده رسان آمد و پیراهن را بر چهره ی یعقوب انداخت چشمان یعقوب ﷺ بینا گردید. یعقوب ﷺ گفت: مگر به شما نگفتم که از جانب یزدان چیزهایی می دانم که شما نمی دانید. در اینجا بود که فرزندانش از او درخواست کردند که برایشان از خدا آمرزش بخواهد. گفت: از پروردگار پیوسته برایتان طلب آمرزش خواهم کرد. همگی آماده ی حرکت به سوی مصر شدند. یوسف ﷺ به گرمی و با آغوش باز از پدر و برادرانش استقبال نمود. و در این هنگام به رسم مردمان آن زمان در حق سران و امیران و فرمانروایان، جملگی در برابرش کرنش بردند و سجده ی تعظیم نمودند. یوسف پدر و مادرش را بر

تخت نشاند و گفت: این تعبیر خواب پیشین من است که در زمان کودکی خواب دیدم یازده ستاره و ماه و خورشید برایم سجده می کنند. خداوند امروز آن را محقق نمود و مرا از مصیبت ها نجات داد و توبه ی برادرانم را پذیرفت. همگی در مصر اقامت نمودند و در آنجا ساکن شدند. وهمه در کنار هم با عزت و سربلندی زندگی را از سر گرفتند. یوسف علیه السلام به شکرانه ی این نعمت الهی دست هایش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: پروردگارا، سپاسگزارم که بخش بزرگی از حکومت را به من داده ای و مرا از تعبیر خوابها آگاه ساخته ای. ای آفریدگار، آسمآن ها و زمین، تو سرپرست من در دنیا و آخرت هستی. مرا مسلمان بمیران و به صالحان ملحق گردان.

هدف های این داستان

۱- باید بین برادران محبت و دوستی حاکم باشد نه کینه و دشمنی.

۲- صبر کردن بر قضای خداوند ونا امید نشدن از رحمتش.

۳- دعوت دادن به یکتا پرستی در همه ی حالات.

۴- خداوند مظلومین را یاری می نماید و ظالمین را هلاک می کند.

۵- ایمان به خدا سبب نزول رحمت بر بندگانش می گردد.

۶- لازم است انسان به پیشگاه خدا از گناهانش استغفار و توبه نماید.

۷- باید انسان خود را از شیطان دور بدارد و از خداوند پیروی نماید.

سؤالات

الف:به سولات زیر پاسخ مناسب دهید.

۱- چه کسی یوسف عليه السلام راخرید؟

۲- نام برادر یوسف عليه السلام چه نام داشت؟

۳- چه کسی خواب عجیب هفت گاو چاق و هفت گاو لاغر رادید؟

عبارت درست را با علامت (✓) و عبارت های اشتباه رابا علامت (*) مشخص نمایید.

۱- برادران یوسف عليه السلام بنیامین را دوست داشتند و خیر خواه او بودند. ( )

۲- یوسف عليه السلام به زندان افتاد. و نانوا و ساقی پادشاه نیز با وی به زندان افتادند. ( )

۳- یعقوب عليه السلام یوسف و بنیامین را دوست نداشت. ( )

۴- یوسف عليه السلام مظلومانه به زندان افتاد و بعد از اثبات بی گناهیش از زندان آزاد شد. ( )

داستان حضرت ایوب ﷺ

خورشید در سرزمین ها نورافشانی می کرد و انسان ها به زندگی روز مره ی خود غرق بودند. بنده ی نیکوکار خدا، ایوب ﷺ، صبح زود از خواب بیدار می شود و مانند همیشه به عبادت خدا می‌پرداخت. وی دارای ثروت هنگفتی می باشد و زمین های کشاورزی فراوان و دامداری با رونقی داشت. غلام و برده های نیرومند و قوی هیکلی داشت که به کشاورزی و دامداری مشغول بودند. حضرت ایوب، همانگونه که خودش صبح زود از خواب بیدار می شد، فرزندانش را نیز بیدار می کرد تا به عبادت خدا بپردازد. خداوند فرزندان بسیاری به ایوب ﷺ عنایت کرده بود. فرزندان ایوب هر روز صبح بعد از عبادت پروردگار، در پیشگاه پدر حاضر می شدند و عرض سلام و ادب می نمودند. ایوب ﷺ ساعاتی از روز را در شهر به جست و جوی نیازمندان و فقیران می

پرداخت تا به آنان کمک و انفاق نماید. به عبادت بیماران می‌رفت، گرسنگان را طعام می داد و برهنگان را لباس می پوشاند و خلاصه مظهر خیر و نیکوکاری بود. در حالی که ایوب﷣ در کوچه و بازارهای «حوران» مشغول به گشتزنی بود، دو نفر را مشاهده نمود که به خاطر اختلاف حساب با هم مجادله می کردند. اولی گفت: از من قرض گرفتی و پرداخت نکردی. دومی سوگند یاد کرد که به خدا قسم به تو پرداخت کردم. باز اولی گفت: به خدا قسم پرداخت نکردی. سپس دومی گفت: به خدا قسم پرداخت کردم. ایوب﷣ از مشاهده ی این جریان بسیار ناراحت و اندوهگین شد و به منزلش باز گشت و پولی را برداشت و به یکی از فقیران داد و با خود گفت: بار الها! این مال را به خاطر کفاره ی قسم این دو مرد پرداخت کردم چون یکی از این دو به دروغ سوگند خورده است. و بعد از این کار شادمان و خوشحال به منزل بازگشت و خداوند نیز از این عمل ایوب خوشحال شد و از او اعلان رضایت نمود. صبح یکی از روزها، ایوب خبر ناراحت کننده ای را می شنود. به او خبر می دهند که یکی از فرزندانش وفات نموده است. ایوب﷣ خدا را سپاس می گوید که غیر از وی فرزندان دیگری دارد و اگر خداوند یکی را از او گرفته بقیه را برایش گذاشته است. هنوز چند روزی از وفات فرزند اولی نگذشته که دومی وفات می نماید و همین گونه فرزند سوم و چهارم به دیار آخرت می شتابند تا جایی که همه ی فرزندان ایوب﷣ وفات می کنند و حتی یک فرزند هم برایش باقی نمی‌ماند.

ولی ایوب ﷺ در مقابل این مصیبت بزرگ صبر و بردباری را پیشه می کند. گویا مصیبت او تمامی نداشت. این بار نوبت گوسفندان و دام هایش بود که در مقابل دیدگانش به زمین می افتند و می میرند. اما او غیر از شکر و سپاس خدا کار دیگری انجام نمی دهد و به تقدیر خدا اعتراض نمی کند. سرمایه و اموالش شروع به کم شدن نمود تا اینکه مالش تمام شد و چیزی باقی نماند. ایوبﷺ می دید که بیماری جسم ضعیفش را نابود می کند ولی به هیچ کس نمی گفت وپیوسته خدا را یاد می کرد. بیماریش به حدی شدت گرفت که همه ی بدنش را در برگرفت و غیر از قلب و زبانش چیزی سالم نمانده بود ولی او باز هم با صبر و شکیبایی شب و روز خدا را یاد می کرد. بیماری ایوبﷺ به قدری طولانی شد که کم کم مردم از اطرافش می رفتند و از ملاقات با او نیز دست کشیدند و حتی یک نفر در اطرافش باقی نماند. مردم از ترس اینکه مبادا بیماری ایوب به آن ها سرایت نماید وی را از شهر حوران بیرون کردند. تنها همسرش که وی را دوست می داشت در کنارش ماند. همسر ایوبﷺ، خوب به یاد داشت که در زمان تندرستی و سلامتی چه قدر او را گرامی می داشت. همسر ایوب ﷺ زنی با وفا و مهربان بود و به شوهرش خدمت می کرد. وی با صبر و بردباری غم از دست دادن فرزندان و فقر و بیماری شوهرش را تحمل می کرد. این همسر با وفا با وجود فقر و تنگدستی وهمه ی این مشکلات، راه سازگاری را در پیش گرفت و همه ی این سختی ها را به جان خرید و برای

تهیه ی غذا و دارو برای همسرش مردم به خدمت می کرد. بیماری ایوب ﷺ طولانی شد و سالها ادامه یافت ولی باز هم ایوب ﷺ خدا را یاد می کرد و در مقابل حکم و اراده ی خدا صابر بود و همسرش نیز به وی خدمت می نمود. مردم نیز به او ترحم می کردند و نان و غذا به وی می دادند. شیطان به صورت پیرمردی به نزد افرادی که به همسر ایوب ﷺ کمک می کردند آمد و به آن ها گفت: این زن ایوب بیمار را خدمت و پرستاری می کند و مردم نیز او را می شناسند. وقتی او را نزد شما ببیند از شما چیزی نخواهند خرید. بنابراین نانوا نانش را و قصاب گوشتش را از همسر ایوب قطع کردند. همسر ایوب ﷺ دیگر چیزی را ندید تا ایوب ﷺ را غذا بدهد و نه مالی داشت که چیزی بخرد و جز موهایش چیزی را برای فروش نیافت. حصه ای از موهایش را فروخت و با پولش غذایی را برای ایوب ﷺ تهیه کرد و سپس با این غذا نزد ایوب ﷺ باز گشت. ایوب دید که غذای زیادی تهیه نموده تعجب کرد و از وی سؤال نمود، که این همه غذا را از کجا آوردی؟ گفت: برای مردم کار کردم و غذا تهیه کردم. بعد از چند روزی گیسوی دوّمش را فروخت و غذایی تهیه کرد. ایوب ﷺ سوگند یاد نمود که تا واقعیت را به وی نگوید که مال را از کجا آورده غذا نمی خورد. همسرش مجبور شد جریان را برایش بگوید. وقتی ایوب ﷺ از جریان آگاه شد گریه نمود و دست به آسمان بلند کرد و گفت: بار الها بیماری مرا آزار داده است و تو بهترین رحم کنندگان هستی. زن رفت تا

برای همسرش غذایی فراهم کند ولی موفق نشد و دیر کرد. ایوب‌ؑ نیز خواست به دستشویی برود ولی نتوانست از جا بلند شود. سوگند یاد نمود که اگر خداوند او را شفا داد همسرش را به خاطر اینکه موهایش را فروخته است صد تازیانه خواهد زد. خداوند به ایوب ؑ الهام نمود که پایت را به زمین بزن از زیر پایت چشمه ای آب جاری خواهد شد در آن غسل کن، سالم و تندرست می شوی. ایوب نیز دستور خداوند را اجرا نمودهمانند گذشته صحیح و سالم گشت. سپس خداوند از آسمان بر ایوبؑ بارانی از طلا و نقره بارید، ایوب ؑ شروع به جمع نمودن همه ی آن ها کرد. خداوند به وی گفت: ای ایوب آیا سیر نمی شوی؟ ایوبؑ گفت: پرودگارا کیست که از رحمتت سیر شود زن بازگشت و ایوب بیمار را ندید و به جای او مرد سالم و تندرستی را دید. از او پرسید بیماری که این جا بود کجا رفته است ؟ترسیده بود که مبادا طعمه ی گرگ ها شده است. ایوبؑ خندید و گفت: من ایوبم. خداوند مرا شفا داد و به من سلامتی بخشید. زن خوشحال شد و او و حضرت ایوب سپاس خدا را به جای آوردند. سپس خداوند به ایوبؑ وحی نمود که جارویی که صد شاخه داشته باشد بردارد و یک مرتبه آهسته زن را با آن بزنند تا به سوگندش عمل کرده باشد. خداوند به او و همسرش برکت داد و فرزندان زیادی به آن ها بخشید. سرمایه و دام هایش دو باره زیاد شدند، خویشاوندان ایوبؑ و سایر مردم به زیارت و ملاقاتش آمدند. ایوبؑ به جست و جوی فقراء و

نیازمندان، بیماران و مساکین پرداخت تا به آنان کمک و انفاق نماید.
و چه نیکو بنده ای است کسی که در هنگام مصیبت صابر است و در هنگام نعمت شاکر و سپاس گزار.

هدف های این داستان

۱- مؤمن خدا را به خاطر نعمت هایش شکر می کند و به فقراءو به نیازمندان کمک می نماید.

۲- صبر از صفات انبیاء است .

۳- صبر بر مصیبت از جانب خدا است که خداوند را ازمؤمنین راضی می گرداند.

۴- وفای به عهد و قدر دانی و سپاس گزاری از اوصاف خوب مؤمنین است.

سؤالات

۱- کدام یک از پیامبران نماد صبر واستقامت است؟

۲- همسر ایوب عليه السلام چه صفت نیکي را دارا بود؟

۳-نام پدر ایوب عليه السلام چه بود ودر کجا زندگی می کرد؟

۴-همسر ایوب عليه السلام برای تهیه دارو و غذا برای شوهرش مجبور به انجام چه کاری شد؟

داستان حضرت یونس ﷷ

درکشور قدیم عراق شهر بزرگی به نام موصل وجود داشت که دارای روستاهای زیادی بود و بزرگترین روستای آن «نینوا» نام داشت. نینوا از آباد ترین روستاهای موصل بود. نینوا دارای مزارع سرسبز و باغات پردرخت بود و از انواع میوه ها در آن یافت می شد. نهرهای آب از داخل و اطراف آن جاری بود که به روستا طراوت و زیبایی خاصی می داد. و هرفرد تازه واردی را به شگفتی وا می داشت. دامداری نیز از رونق بالایی برخوردار بود. خلاصه این روستا سرشار از نعمت های گوناگون بود. اهل نینوا قدر نعمت های الهی را ندانستند و به جای شکر و سپاسگزاری از نعمت های خدا بیراهه ی کفر و عصیان را انتخاب نمودند و مانند برخی از اقوام مشرک قبل از خود بت و ستاره را به خدایی پذیرفتند. روز به روز بر سرکشی و طغیان خود افزودند. خداوند از میانشان مردی صالح و نیکوکاری را برگزید. این شخص، کسی جز یونس پسر متی نبود. یونس در میان قومش به اخلاق نیکو، راستگویی و بزرگواری مشهور بود. او فقط خدا را عبادت می کرد. یونسﷷ اهل نینوا را به یکتا

پرستی و رها نمودن عبادت بت ها وستارگان دعوت می داد. جمعیت روستای نینوا صد و بیست هزار نفر بود. یونس(ع) شب و روز آن ها را به یکتا پرستی دعوت می کرد ولی دراین مدت احدی به وی ایمان نیاورد. یونس (ع) نعمت ها ی الهی را به آن ها یاد آوری می نمود و می گفت: این زمین است که برکاتش را به شما می دهد. نهر ها و جویبارها در اطراف شما در جریان است و دام ها به شما شیر و گوشت می دهند. خداوند همه ی این نعمت ها را در اختیار شما قرار داده است. پس چرا او را عبادت نمی کنید. ستارگان چیزی جز آفریدگان خدا نیستند پس باید خدایی را عبادت کنید که آن ها را آفریده است. بت ها هم مجسمه هایی هستند که نه فایده ای و نه ضرری می رسانند. نه سخنی را می شنوند و نه سخن می گویند. این چه عقلی است که در مقابل مجسمه های بی روح و بی جان به خاک می افتد و آن ها را عبادت می کند. ولی قوم یونس(ع) به کفر و سرکشی خود افزودند. سخنان یونس(ع) را به تمسخر گرفتند واما یونس (ع) آن ها را از عذاب خدا بیم می داد و هر گاه بر بیم دادنشان می افزود وی را مسخره می کردند و سخنانش را انکار می کردند. بالاخره یونس (ع) مطابق دستور خداوند به آن ها وعده داد، که بعد از سه روز عذاب بر آنان فرود خواهد آمد ولی باز هم قومش حرف او را نپذیرفتند. یونس (ع)از ایمان آوردن قومش نا امید گشت و بسیار ناراحت شد. وقتی که یونس(ع) از قومش نا امید شد

پیش از اینکه خداوند به وی دستور ترک نینوا را بدهد شهر را ترک نمود و رفت. همانگونه که یونس ﷺ به آن ها گفته بود سه روز گذشت. در روز سوم نشانه ها ی عذاب پدیدار گشت و در این روز مردم نینوا متوجه شدند که یونس شهر را ترک نموده است به جست و جوی او پرداختند ولی وی را ندیدند. نشانه ی عذاب این بود که ابرهایی سیاه بر آسمان ظاهر شد و بالای سرشان می چرخید. در اینجا یقین کردند که عذاب و خشم خدا درحال فرود آمدن است. به یکدیگر گفتند: حالا دیگر دیر شده است. یونس ﷺ نیز نیست تا به او ایمان آوریم. همگی از خانه ها بیرون شدند و آرزو می کردند که ای کاش، یونس ﷺ می بود تا از خدا می خواست که عذاب را از آن ها دور کند. همگی ازخانه هایشان به کوچه و خیابان آمدند و در پیشگاه خدا فریاد و ناله و زاری می کردند و دسته جمعی اعلان توبه می نمودند. مادران به شدت گریه می کردند. مردان فریاد می کشیدند، کودکان ناله سرمی دادند و حتی حیوانات و چهار پایان نیز بی قرار بودند. اهل نینوا صادقانه توبه کردند و خداوند متعال عذاب را از آنان دور کرد. همگی به خدا ایمان آوردند و از او آمرزش خواستند و دعا کردند که خداوند بنده ی نیکوکار« یونس بن متی » را به آنان باز گرداند. یونس ﷺ در حالی که از ایمان آوردن قومش نا امید بود از نینوا خارج شده بود. چون یونس ﷺ پیامبر خدا بود نباید بدون دستور خداوند از شهر

خارج می شد ولی ایشان پیش از اینکه خداوند دستور ترک شهر نینوا را به ایشان بدهد آنجا را ترک نموده بود. یونس ﷺ به ساحل دریا رسید. کشتی را دید که برای حرکت کردن آماده می شود. از صاحبان کشتی خواست تا وی را با خود سوار کشتی نمایند. آنان نیز موافقت کردند. وقتی سرنشینان کشتی دیدند که یونس ﷺ نماز می خواند و خدا را به کثرت یاد می کند فهمیدند که وی پیامبر خدا است به همین خاطر با احترام و محبت با وی برخورد نمودند. هیچ یک از کارهای عمومی کشتی را به او نسپردند، حتی به وی خدمت می کردند و از او به خوبی پذیرایی می نمودند. کشتی آرام و عادی مسیرش را می پیمود که ناگهان طوفانی شروع شد و کم کم شدت گرفت. بار کشتی نیز سنگین بود. ناخدا و سرنشینان مجبور شدند به خاطر نجات از طوفان همه ی کالاها را به دریا بیندازند تا کشتی سبک شود. و برای اینکه بار کشتی کاملاً سبک شود چاره ای ندیدند جز اینکه یکی از سرنشینان را نیز به دریا اندازند تا بقیه نجات پیدا کنند و همگی غرق نشوند. کشتیبان پیشنهاد نمود یک نفر را به قید قرعه به دریا اندازند. اسم یونس ﷺ را هم در لیست قرعه ثبت کردند. قرعه به نام یونس ﷺ بیرون شد ولی آن ها به خود اجازه ندادند که پیامبر خدا را به دریا افکنند. مرتبه دوم قرعه انداختند، باز نام یونس ﷺ بیرون شد بازهم با خود گفتند چگونه این مرد نیکوکار را به دریا اندازند. مرتبه سوم نیز قرعه را اجراء کردند و

برای بار سوم قرعه به نام یونس ﷺ افتاد. همگی ناراحت و اندوهگین شدند. یونس ﷺ لباس هایش را کشید و خودش را به دریا انداخت. سرنشینان کشتی یقین کردند که ایشان غرق شده و وفات نمودند. کشتی از آن محل دور شد. یونس ﷺ که با گفتن (لا اله الا الله) خودش را به دریا انداخت یقین داشت در لحظات آخر زندگی به سر می برد و اندکی بعد خواهد مرد. جسمش در قعر دریا فرو رفت. ناگهان ماهی بزرگی از راه رسید و او را فرو بلعید. اکنون یونس ﷺ در شکم ماهی جای گرفته بود. وی خودش را مرده پنداشت. دستش را حرکت داد. دستش حرکت کرد و دانست که هنوز زنده است. در شکم ماهی به سجده افتاد و شکر خدای را به جا آورد. گفت: بار الها در مکانی برایت سجده نمودم که هیچ کس پیش از من در آن به سجده نیفتاده است. ماهی در حالی که یونس را در شکم دارد در اعماق دریا شنا می کند و در حرکت است. یونس ﷺ شنید که سنگریزه ها و ماهی ها تسبیح خدا را می گویند. اینجا بود که یونس ﷺ فهمید که چون بدون دستور خدا از نینوا بیرون شده است، پروردگارش را ناراحت نموده است. اشک از چشمان مبارکش جاری شد و با خدا به راز و نیاز پرداخت و گفت: (لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین) (پروردگارا معبودی جز تونیست وتو پاک و منزه هستی.) خداوندا به خاطرهجرت بدون اجازه ی تو، من از جمله ی ستمکاران شده ام. یونس ﷺ در تاریکی

شکم ماهی مانند تاریکی دریا و تاریکی شب های قبل پروردگارش را صدا می نمود و از او طلب عفو و بخشش می کرد. فرشتگان در آسمان تسبیح یونس﷤ را که در شکم ماهی می گفت: (لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین) می شنیدند. فرشتگان گفتند: بارالها صدایی ضعیف را از سرزمین نا آشنا و غریب می شنویم. خداوند گفت :آن صدای یونس﷤ است که نا فرمانی مرا کرد. او را در شکم ماهی زندانی کردم. فرشتگان تعجب نمودند. با لحن تعجب آمیز گفتند :. .... یونس ..... آن بنده ی نیکوکاری که شب و روز مردم را به خدا پرستی و کار نیک دعوت می‌داد. خداوند گفت: آری. یونس﷤ در شکم ماهی تسبیح می گفت و استغفار می‌کرد و فرشتگان در آسمان به پیشگاه خدا به راز و نیاز می‌پرداختند و شفاعت یونس﷤ را می نمودند. خداوند دعای یونس و شفاعت فرشتگان را پذیرفت. و به ماهی دستور داد که یونس ﷤ را از شکمش بیرون نماید و به زمین اندازد. ماهی یونس را به زمین انداخت. ایشان عریان و برهنه همچون جوجه ای بی بال و پرضعیف شده بود. خداوند درختی از نوع کدو را رویاند و یونس﷤ از کدوهای آن خورد و مدتی را در سایه اش استراحت نمود و شکر و سپاس خدا را بجای آورد که وی را از این غم و اندوه بزرگ نجات داده بود. او دوباره صحت وتندرستی یافت، خداوند به او دستور داد که به نینوا باز گردد. یونس﷤ به نینوا بازگشت و در آنجا یکصد و

بیست هزار نفر از اواستقبال کرده و به وی‌ایمان‌آوردند.

هدف های این داستان

۱- انسان باید به خدا و پیامبرانش ایمان بیاورد و کسی را با او شریک نسازد.

۲- با ایمان به خدا و تسبیح او می توان اندکی از نعمت هایش را شکر گفت.

۳- توبه عذاب را دور می کند و خشم خدا را برطرف می سازد.

۴- انسان نباید بر پذیرش دعا عجله داشته باشد وباید بر دستور و امر خدا صبر کند.

۵- کارهای نیکو و عبادت خدا از عوامل و اسباب محبت می باشند.

۶- باید یقین داشته باشیم که خداوند بر انجام هر کاری توانا است.

۷- همه چیز تسبیح خدا را می گوید و فرمانبر امر خدا است حتی سنگریزه ها و ماهی ها.

۸- دعا و استغفار از عوامل و اسباب دور کردن بلا می باشد.

سؤالات

به سوالات زیر پاسخ مناسب دهید.

۱-پیامبری که به سوی مردم نینوا فرستاد شد چه نام داشت؟

۲-چه چیزی باعث دفع عذاب خدا می شود؟

داستان حضرت موسی ﷺ

بنی اسرائیل به همراه پدر بزرگشان یعقوب ﷺ به مصر رفتند و در آنجا اقامت نمودند تا اینکه سرمایه ی هنگفتی را به دست آوردند و زمین های بسیاری را مالک شدند و در کارهای فنی و هنری آن روز استاد و ماهر گشتند. سرمایه و دارایی آن ها به حدی بالا گرفت که بیشتر سرمایه های مصر از آن ایشان گشت. این مسئله، فرعون، پادشاه مصر را به وحشت انداخت. کم کم شروع به مصادره اموالشان نمود و ایشان را مورد آزار واذیت قرار می داد و سرانجام زمین ها و سرمایه ی شان را از آنان گرفت تا اینکه برای تأمین هزینه های زندگی چاره ای جز کار برای فرعون و فرعونیان نداشتند. آن ها مجبور شدند کارهای طاقت فرسایی همچون کشاورزی و ساختمان سازی و کارگری را، آن هم با دستمزد بسیار اندک انجام دهند. شبی فرعون خواب دید که آتشی از سرزمین شام بیرون شده و به مصر آمده است و خانه ها ی مصریان و کاخ فرعون را می سوزاند ولی به خانه های بنی اسرائیل آسیبی نمی رساند. ستاره

شناسان و تعبیر کنندگان را احضار نمود تا خوابش را برای او تعبیر کنند. خوابش را اینگونه تعبیر کردند که کودکی در بنی اسرائیل متولد می شود که حکومت فرعون به دست او نابود می گردد. فرعون هم دستور داد هر کودک پسری که از بنی اسرائیل متولد گردد باید کشته شود و سرش از تنش جدا گردد. از میان خانواده های بنی اسرائیل زن عمران نیز حامله بود و زمان وضع حملش فرا رسید. زن عمران ناراحت و پریشان گشت و با خود اندیشید که چگونه می تواند فرزندش را به دنیا آورد تا از شر مأموران فرعون در امان نگه دارد. زیرا هر روز مأمورین فرعون خانه ها را جست و جو می کردند. و فرزند او را نیز مانند فرزندان زیادی ازطایفه‌ی بنی اسرائیل، را خواهند کشت. چاره ای جز تضرع و التماس به درگاه خداوند ندید و از خدا خواست که فرزندش را نجات دهد. خداوند به مادر موسی وحی نمود که موسی را شیر بده وهنگامی که بیم آن را داشتی که فرزندت به دست مأموران خواهد افتاد او را به دریا انداز، و مترس و غمگین مباش که ما او را به تو باز می گردانیم و او را از جمله ی پیغمبران می گردانیم. زن عمران یقین کرد که این دستور خدا است و خداوند فرزندش را محافظت می کند. صندوقی آماده کرد و کودکش را در آن نهاد و صندوق را به دریا انداخت و خودش را تسلیم دستور خدا نمود و مطمئن بود که وعده ی خداوند حتمی می باشد. آسیه همسر فرعون، ملکه‌ی مصر ، در ساحل نیل

ایستاده بود و تفریح می کرد. ناگهان صندوقی را دید که بر روی آب در حرکت است. به کنیزان و خدمت کارانش دستور داد، که هر چه زود تر آن را از آب بگیرند و نزدش بیاورند. وقتی صندوق را آوردند و سرش را باز کردند ناگهان چشمش به کودکی زیبا افتاد و در اولین نگاه محبتش در قلب آسیه افتاد او وقتی دید که سربازان قصد کشتن کودک را دارند گفت: او را نکشید و رو به فرعون کرد و گفت: او نور چشم من و تو است. شاید برای ما مفید باشد و یا اصلاً او را پسر خود کنیم. اما فرعون تصمیم داشت کودک را بکشد ولی آسیه پیوسته از او می خواست که به کودک آسیبی نرساند. تا اینکه فرعون خواسته اش را پذیرفت و قبول کرد که کودک را نکشد. دایه ها و زنان شیرده برای سرپرستی و شیر دادن کودک جمع شدند. با امید به اینکه بتوانند با سرپرستی کودک حقوق و پاداش خوبی از فرعون بگیرند کودک پستان هیچ یک راقبول نمی کرد. هر حیله ای را به کار بستند موفق نشدند کودک را وادار کنند که پستانشان را بپذیرد. همگی در این کار شگفت زده شدند. کودک عجیبی است چند روز است شیر نخورده و پستان هیچ زنی را نمی پذیرد. خواهر موسی در کنار کاخ خبر ها را شنیده و دنبال می کرد. جریان کودک خبر داغ روز قصر شده بود. خواهر موسی فرصت را غنیمت شمرد و خود را به زن فرعون رساند و گفت: آیاخانواده ای را برایتان معرفی کنم که سر پرستی او را بعهده گیرند

و و ی را شیر دهند و پرورش دهند و خیر خـواه و دلـسوز او باشـند؟ آسیه با خوشحالی پذیرفت. مادر موسـی آمـد و کـودك را تحویـل گرفت که در مقابل حقوق و پاداشی که از طرف کاخ و ملکـه بـه او داده خواهد شد کودك را سرپرستی کند و شیر دهـد. کـودك دو مرتبه به دامان مادرش باز گشت. در اینجا بـود کـه شـکر الهـی را بـه جای آورد و گفت: خدایا تو را سپاس می گویم که فرزندم را به من باز گرداندی. آسیه نام کودك را موسی گذاشت. هنگامی که موسی دوران بچگی را پشت سر گذاشت داستان را برایش حکایـت نمـود. موسی ﷺ به خـاطر اینکـه خداونـد او را نجـات داده اسـت خـدا را شکر و سپاس گفت و بـا بـرادرش هـارون و پـدرش عمـران خـدا را عبادت می نمود. وقتی به سن جـوانی رسـید خداونـد بـه وی علـم و توانایی جسمی عطا نمود. موسـیﷺ در قـصر فرعـون زنـدگی مـی کرد. وی خدمت کاران قصر را می شناخت و آنان نیز موسی را مـی شناختند. بنی اسرائیل از داستان موسی آگاهی پیدا نمودند و همگـی او را دوست می داشتند. روزی از روزها موسی از کاخ بیرون شـد و در کوچه های پایتخت آن زمان حکومت مصر قدم می زد. ناگهان صدایی را شنید که می گوید موسی کمکم کن. دو نفر با هم درگیر جنگ و مخاصمه بودند. یکی از قبطی های مصر از طایفه ی فرعون ها و دیگری ازبنی اسرائیل. اگر موسیﷺ به کمک اسرائیلی نمـی شتافت مصری او را می کشت. موسی برای نجات آن مـرد یهـودی

فوراً خود را به آن دو رساند، سیلی محکمی به صورت مصری نواخت تا اینکه او را ادب کند. علی رغم اینکه اصلاً قصد کشتنش را نداشت ولی متأسفانه ضربه ی موسی‌ؑ منجر به قتل مصری شد. وقتی موسی جسد قبطی را در جلوی خود دید. گفت: این از کارهای شیطان است، به راستی او دشمنی گمراه کننده و آشکار هست. سپس دست به پیشگاه پروردگار بلند نمود وگفت: بار الها من به خودم ستم کردم مرا ببخش، خداوند نیز او را بخشید. موسی ؑ متوجه شد که خداوند او را بخشیده است. گفت: پروردگارا به پاس نعمت ها یی که به من عطا فرموده ای، هرگز پشتیبان بدکاران و بزهکاران نخواهم شد. موسی‌ؑ به خاطر ترس از مأمورین اطلاعاتی و خبر چین های فرعون، مخفیانه در پایتخت مصر راه می رفت. یک روز از قتل شهروند مصری گذشته و احتمال داشت که مأموران فرعون در جست و جوی قاتل باشند. ناگهان صدای فردی که دیروز او را به کمک طلبیده بود را شنید که وی را دوباره صدا می زند .او دوباره با مصری دیگر مشغول مشاجره و دعوا شده بود به محض اینکه موسی او را دید، به او گفت: حقیقتاً تو گمراه شده ای. وقتی یهودی دید موسی با ناراحتی به او نگاه نمود و او را سرزنش کرد ترسید که او را هم بزند و بکشد. فریاد زد: آیا می خواهی مرا بکشی، همان گونه که دیروز کس دیگری را کشتی؟ در این جابود که مصری سخنان موسی‌ؑ و یهودی را شنید. با سرعت خودش را

به فرعون رساند و او را از جریان آگاه ساخت. فرعون که از ماجرا اطلاع یافت فوراً دستور قتل موسی را صادر نمود. ولی یکی از همنشینان فرعون که موسی را دوست داشت خود را به موسی ﷺ رساند و وی را از تصمیم فرعون با خبر نمود و گفت: ای موسی درباریان و بزرگان قوم برای کشتن تو به مشورت نشسته اند. پس هر چه زود تر از شهر بیرون برو. مسلماً من از خیر خواهان و دلسوزان تو هستم. موسیﷺ با شنیدن این خبر به سرعت از مصر بیرون شد وپا به فرار گذاشت زیرا یقین داشت اگر مأمورین فرعون به او دسترسی پیدا کنند وی را بازداشت می کنند و به قتل می رساند. موسی راه بیابان را در پیش گرفت ولی نمی دانست به کجا برود. بر خدا توکل نمود و از او کمک خواست و گفت: امید است که پروردگارم مرا راهنمایی کند و ناهمواری ها و گرفتاری ها را از من دور کند. هفت شبانه روز تمام را بدون آب و غذا سپری نمود و از برگ درختان و حشرات زمین برای نجات از گرسنگی استفاده می کرد. سفری بسیار سخت و طاقت فرسا بود. ولی به هر زحمتی بود راهش را ادامه داد تا اینکه در سرزمین مدین به چاهی رسید. عده ای از مردم را در اطراف آن دید .مدین از سرزمین شام آن روزگار بود که در قلمرو حکومت فرعون محسوب نمی شد. مردم در اطراف چاه جمع بودند و به نوبت برای آشامیدن خود و حیوانات شان آب می کشیدند و آن طرف تر از چاه دو زن را دید که گوسفندانشان را مواظبت می کنند

و نمی گذارند به چاه و گوسفندان دیگر نزدیک شوند. گفت: شما دو نفر چه کار می کنید؟ چرا گوسفندان خود را دورتر نگاه داشته اید و آن ها را آب نمی دهید؟ گفتند: پدر ما پیرمرد کهنسالی است و ما گوسفندانمان را آب نمی دهیم تا چوپانان همگی گوسفندان خود را برگردانند و چاه آب خلوت شود. بعد از اینکه همگی رفتند موسی کنار چاه رفت. دید چوپان سنگی را بر سر چاه گذاشته اند که کمتر از ده نفر نمی تواند آن را از سر چاه بردارند. پس بلند شد و سنگ را برداشت و گوسفندانشان را آب داد و دو مرتبه سنگ را بر سر چاه گذاشت. این مسئله برای دو دختر شگفت انگیز بود. موسی از خستگی به سایه ی درختی رفت تا کمی استراحت کند و گفت: پروردگارا من نیازمند هر آن چیزی هستم که برایم حواله و روانه می‌فرمایی. درآن لحظه از شدت گرسنگی پشتش به شکمش چسبیده بود و اثر برگ در ختان در چهره اش نمودار گشته بود. ولی بازهم وی پروردگارش را شکر می گفت. ناگهان دید که یکی از آن دو دختر که با نهایت حیاء گام بر می داشت به پیش او آمد و گفت: پدرم از تو دعوت می کند تا پاداش اینکه لطف کرده ای و به گوسفندان ما آب داده ای به تو بدهد. موسی به سمت خانه ی شعیب عليه السلام حرکت کرد و دختر پشت سرش بود و به وی گفت: اگر اشتباه رفتم مرا راهنمایی کن. موسی نزد شعیب عليه السلام رسید و سرگذشت خود را برای وی بیان کرد شعیب عليه السلام گفت: نترس که از

مردمان ستمگر رهایی یافته ای و اینجا از قلمرو آنان بیرون است و به تودسترسی ندارند. یکی از آن دو دختر گفت: ای پدر من، او را استخدام کن چرا که بهترین کسی را که باید استخدام کنی شخصی است که نیرومند و درستکار باشد. شعیب ﷺ گفت: از کجا می‌دانی که امانتدار و درستکار است؟ دختر گفت: در راه که می آمدیم جلو تر از من حرکت می کرد وبه طرف من نگاه نمی کرد و چنین فردی خیانت نمی کند. شعیب ﷺ گفت: ای موسی، من می خواهم یکی از این دو دخترم را به ازدواج تو در آورم. به شرط اینکه هشت سال برای من کار کنی. و اگر هشت سال را به ده سال برسانی، محبت کرده ای. البته این دو سال اضافه بر تو واجب نیست ومن نمی خواهم بر تو سخت گیری کنم و اگر خدا بخواهد خواهی فهمید که از جمله ی انسا های نیک رفتار می باشم. موسی ﷺ با ازدواج دختر کوچک و کار در نزد پیامبر خدا شعیب ﷺ رضایت داد و گفت: خدا هم بر آنچه می گوییم شاهد و گواه است. این ده سال خیلی زود گذشت و موسی مشتاق بود که به مصر و دیدار مادر و برادرش باز گردد. موسی زمان حرکت را انتخاب نمود و با شعیب ﷺ خدا حافظی کرد و با خانواده اش به سمت مصر حرکت نمود. شبی سرد و تاریک بود. و به سمت کوه مبارک طور رسید. در جانب کوه طور آتشی را دید به خانواده اش گفت: لحظه ای بایستید، آتشی را می بینم شاید آنجا خبری از راه یابم یا بتوانم شعله ای از آتش برای

شما بیاورم تا خود را باآن گرم کنید. موسی ﷺ به وادی مبارک طور رسید. بر عصایش تکیه زد و آتش را دید که از میان درختی از ناحیه ی راستش شعله می‌کشد. در اینجا بود که پروردگارش او را ندا نمود من یزدانم، پروردگار جهانیان. موسی ﷺ وحشت نمود و ترسید ولی دوباره به سمت آتش آمد. پروردگارش او را صدا زد: ای موسی کفش هایت را بیرون کن زیرا به راستی تو در سرزمین مقدس طور هستی. من تو را به پیامبری برگزیدم. و به آنچه به سوی تو وحی می شود گوش فرا بده. به راستی من پروردگار یگانه ام، جز من معبودی وجود ندارد. مرا عبادت کن و نماز را به یاد من به پا دار. موسی ﷺ آرام شد و کفش هایش را بیرون کرد. خداوند او را ندازد و از او پرسید: ای موسی در دست راست تو چیست؟ موسی ﷺ پاسخ داد: این عصای من است و بر آن تکیه می کنم و با آن گوسفندانم را می رانم و برای آن ها برگ می ریزم و نیاز هایی دیگر را با آن برآورده می‌کنم. خداوند به وی امر فرمود که ای موسی، عصایت را بینداز. موسی فوراً عصا را انداخت و ناگهان ماری بزرگ شد و به سرعت به راه افتاد. موسی ﷺ ترسید و به طرف مقابل دوید. خدا به موسی فرمود. ای موسی نترس و آن را بگیر. ما آن را به صورت اولش باز می گردانیم. به راستی پیامبران در نزد من نمی ترسند. موسی اژدها را گرفت دومرتبه همان عصای اول شد باز خداوند به موسی ﷺ گفت: دست خود را به گریبانت فرو ببر بدون

اینکه به عیب و آسیبی هم چون بیماری برص مبتلا باشد، سفید و درخشان مانند ماه تابان بیرون می‌آید. موسی﷣ دستش را همچون ماه تابان دید و پیش از این نیز دیده بود که چگونه عصایش به ماری بزرگ تبدیل شده بود. خداوند به وی گفت این دو نشانه است. با کمک این دو نشانه به نزد فرعون برو تا او را به عبادت و پرستش من دعوت نمایی. گفت: پرورگارا من از آنان کسی را کشته ام و می‌ترسم که مرا بکشند و این مأموریت ناتمام بماند. برادرم هارون را که زبانی گویا و روان دارد را بامن بفرست تا اینکه یاور من باشد و با توضیح گفتارم برای دیگران و پاسخ گویی روشن به شبهات ایشان مرا تصدیق نماید. خداوند درخواست موسی ﷣ را پذیرفت و گفت: تو و هارون به نزد فرعون بروید و لذا به سبب قدرت معجزات ما آنان به شما دسترسی نمی یابند و بر شما پیروز نمی گردند. بلکه شما و پیروانتان غالب و پیروز خواهید بود. موسی ﷣ به مصر رسید و همراه برادرش هارون به قصر فرعون رفت، وقتی وارد شدند فرعون به موسی ﷣ گفت: چه می خواهی؟ موسی ﷣ پاسخ داد: من فرستاده ی پروردگار جهانیانم. پس بنی اسرائیل را آزاد بگذار و با من بفرست. فرعون به موسی ﷣ کشتن مصری را یاد آور شد ولی موسی ﷣ گفت: من قصد کشتن نداشتم و فقط خواستم او را تنبیه کنم ولی متأسفانه منجر به قتل گردید. و من یک نفر را بدون عمد کشتم ولی تو فرزندان زیادی از بنی اسرائیل را کشتی و همه را به

بردگی کشیدی و بنده ی خود ساختی. فرعون گفت: پروردگار جهانیان کیست؟ موسی ﷺ گفت: اگر شما راه حقیقت را می جویید بدانید که پروردگار آسمان ها و زمین و آنچه میان آن دو است. فرعون مردم را جمع نمود و گفت: ای مردم من بسیار تحقیق نمودم ولی غیر از خودم خدایی را برایتان ندیدم به تحقیق پروردگار برتر شما هستم. سپس فرعون به موسی ﷺ گفت: اگر بر آنچه ادعا می کنی دلیلی داری بیار در این هنگام موسی ﷺ عصای خود را انداخت. به ناگاه اژدهای حقیقی و نمایانی گردید و دست خود را به گریبان فرو برد و سپس آن را بیرون آورد ناگهان بینندگان آن را سفید و روشن همچون ماه تابان دیدند که پرتو آن همه جا را نور باران و درخشان کرد. در اینجا بود که فرعون رو به اطرافیان کرد و گفت: موسی جادوگر ماهری است. آیا آمدی تا با سحر و جادویت ما را از سرزمین مان بیرون کنی. من برای مقابله‌ی با تو جادوگران را جمع خواهم کرد، پس روزی را برای مقابله تعیین کن. موسی ﷺ گفت: روز عید که روز جشن مصری ها است روز مقابله و رقابت باشد. همگی به میدان عیدگاه حاضر شدند تا از نزدیک شاهد مبارزه ی بین جادوگران فرعون و موسی ﷺ باشند. وقتی همه‌ی مردم جمع شدند جادوگران به موسی ﷺ گفتند: توعصایت را می اندازی یا ما طنابها و ریسمان های خود را بیندازیم. موسی ﷺ گفت: آنچه را می خواهید بیفکنید و هر چه در قدرت و توان دارید به میدان آورید.

وقتی جادوگران عصاها و ریسمآن های خود را انداختند مردم چنان به نظرشان رسید که بر اثر جادوی ایشان طنابها و عصاها مار شدند و می خزند در این هنگام موسی ﷺ در درون خود اندکی احساس هراس می کرد. خداوند به موسی ﷺ وحی کرد که مترس. حتماً تو برتری و برآنان پیروز می شوی. ای موسی، عصایت را بینداز، کار آن جادوگران، مکراست و در هر میدانی که جادوگران حاضر شوند پیروز نمی گردند. موسی عصایش را افکند. عصای موسی ﷺ تبدیل به اژدها شد و همه ی ساخته های آنا را بلعید. وقتی جادوگران که استاد این فن بودند به چشم خود مشاهده کردند که چگونه جادویشان باطل گردید، متوجه شدند که کار موسی ﷺ جادو نیست و این معجزه ی یک پیامبر است و از طرف خدا پشتیبانی می شود. همگی در مقابل قدرت و عظمت خدا یکصدا گفتند: ما به پروردگار جهانیان ،پروردگار موسی و هارون، ایمان آوردیم. در اینجا بود که خشم فرعون چند برابر شد. چون فرعون جادوگران را برای مبارزه با موسی آورد و این جادوگران هستند که اولین ایمان آورندگان به موسی شدند. چاره ای ندید جز اینکه مانند هر ستمگر دیگری به زور و قدرت خود متوسل شود. دستور داد تا آن ها را به تنه ی درختان به دار آویزند و دست و پاهایشان را قطع کنند و مردم از دیدن این صحنه وحشت نمایند و کسی به موسی و هارون ایمان نیاورد و اگر قلباً ایمان آورده جرأت اظهارش را نداشته باشند. جادوگران وقتی

با دستورفرعون روبروشدند گفتند: خدا بهترو پایدارتراست زیرا اگرکسی در روز قیامت مجرم شناخته شود جایگاهی جز جهنم برایش نخواهد بود که در آنجا نه می میرد و نه زنده می ماند. ولی کسی که با ایمان و عمل شایسته در پیشگاه پروردگارش حاضر شود درجات بس بلند مرتبه در بهشت نصیبش می‌گردد و گناهانش بخشیده می شود. بعد از اینکه فرعون با دیدن معجزات به خود نیامد و دست از کفر و سرکشی و طغیان بر نداشت خداوند خشکسالی را بر مصر حاکم نمود تا اینکه به تنگ آمدند و از موسی عليه السلام خواستند تا از خدا بخواهد که خشکسالی را بر طرف نماید و گفتند: اگر خداوند قحط سالی را دور نماید ایمان می آوریم. خداوند باران را نازل کرد وقحطی را دور نمود ولی بازهم ایمان نیاوردند. سپس خداوند ملخ را بر ایشان فرستاد. محصولات کشاورزی و میوه هایشان را نابود کرد. بازهم ایمان نیاوردند در مرحله‌ی بعد شپش، قورباغه و خون را بر آن ها مسلط کرد. ولی با دیدن این همه امتحانات و عذاب ها باز هم فرعون و فرعونیان کفر ورزیدند و ایمان نیاوردند. خداوند به موسی عليه السلام وحی نمودکه برای بیرون شدن از مصر آماده شود و به بنی اسرائیل دستور دهد که آنان نیز آماده گردند و به همراهش خارج شوند و شبانه و مخفیانه از مصر بیرون شوند تا اینکه به دریا رسیدند و در کنار دریا توقف نمودند. وقتی خبر خروج بنی اسرائیل به فرعون رسید با لشکریانش آنان را تعقیب

نمود. هنگامی که موسی علیه السلام و بنی اسرائیل را دیدند در نزدیکی آنان توقف نمود. هم اکنون وضعیت برای بنی اسرائیل و موسی علیه السلام دشوار شده است. دریا در جلوشان و فرعون و لشکریانش پشت سرشان، راه فراری برای شان نمانده است. بنی اسرائیل به موسی علیه السلام گفتند: فرعون به ما می رسد و همه ی ما را از دم تیغ می گذراند یا ما را به دریا می ریزد. موسی علیه السلام به آنان گفت: خداوند به من دستور داده است که در اینجا توقف نمایم و هرگز مرا ضایع نخواهد کرد. سپس خداوند به موسی علیه السلام امر فرمود که عصایت را به دریا بزن. موسی علیه السلام عصایش را به دریا زد، دریا شکافته شد و دوازده راه باز شد. و در هر قسمتی آب ها مانند کوههای سر به فلک کشیده روی هم انباشته شدند. و بنی اسرائیل صحیح و سالم از دریا عبور نمودند و بعد از اینکه آخرین نفر بنی اسرائیل از دریا بیرون شد موسی علیه السلام خواست عصایش را به دریا بزند تا دریا به حالت اول خود باز گردد ولی خداوند به وی الهام کرد که ای موسی دریا را به حال خودش رها کن. موسی علیه السلام دریا را به حال خودش گذاشت. وقتی که فرعون و لشکریانش نیز وارد دریا شدند، خداوند به دریا امر نمود که به حالت اولش برگردد. همینکه فرعون عذاب الهی را مشاهده نمود فریاد کشید و گفت: یقین کردم که جز خدایی که بنی اسرائیل به او ایمان آورده خدایی وجود ندارد و من از مسلمانانم. خداوند در جواب او گفت: الآن ایمان سودی ندارد. پیش از این کفر نمودی،

نشانه ها و معجزه های زیادی را برایت نـشان دادیـم و پیامبرانمـان را فرستادیم، ولی تـو نپـذیرفتی و کفـر کـردی. حـالا کـه مـرگ را بـه چشمانت مشاهده کردی ایمان مـی‌آوری! ! آری خداونـد فرعـون و فرعونیان را به عذابش گرفتار نمـود و آنـان را در آب غـرق کـرد. و همان آب را وسیله ی نجات موسیعليه السلام و یارانش قرار داد .

هدف های این داستان

۱- برای هر ستمگری نهایتی است اگر چه زمان ظلم و ستمش طولانی شود.

۲- اگر مؤمنین به خداوند چنگ بزنند و به او توکل کنند نجات پیدا می کنند.

۳- قدرت انسان ضعیف و محدود است ولی قدرت خداوند نا محدود می باشد.

۴- امانت از اوصاف نیک پیامبران است.

۵- حیاء از صفات زنان با ایمان است.

۶- مؤمن در همه ی حالات باید سپاسگزار خداوند باشد.

۷- قدرت و نیروی انسان نباید او را فریب دهد و باید همیشه قدرت خداوند را به یاد داشته باشد.

۸- مؤمن باید در برابر آزار و اذیتی که در راه خدا به او می رسد صبر و استقامت پیشه نماید.

سؤالات

الف:به سوالات زیر پاسخ مناسب دهید.

۱-مکانی که خورشید فقط یک مرتبه درآن تابیده است؟

۲ -موسی علیه السلام پس ازمرگ مصری درکدام شهر پناهنده شد؟

۳-مکان مقدسی که موسی کفش هایش را آنجا از پاکشید چه نام داشت ؟

ب-مقابل عبارت های درست علامت (✓) ومقابل عبارت های نادرست علامت (×) بگذار .

۱-فرعون آتش بزرگی را در خواب دید که خانه های مردم مصر و کاخش را می سوزاند. ( )

۲-آسیه زن فرعون از موسی بدش می‌آمد و او را دوست نداشت. ( )

۳- موسی علیه السلام آتش بزرگی را در سمت کوه طور دید. ( )

۴-جادوگران به فرعون ایمان آوردند و موسی علیه السلام را دروغگو شمردند. ( )

داستان حضرت داود ﷺ

بعد از وفات موسی ﷺ یهودیان راه فساد و تباهی را پیش گرفتند. تورات را تحریف نمودند، احکامش را تغییر دادند و به بت پرستی پرداختند. بی بند و باری، فساد اخلاقی و زنا کاری در جامعه‌ی بنی اسراییل به صورت گسترده شایع شده بود. ارسال پیامبران در میان آن ها پیوسته ادامه داشت، هرگاه پیامبری وفا ت می‌نمود خداوند پیامبر دیگری را مبعوث می‌نمود. مسئله ای که همه‌ی پیامبرانشان را غمگین می‌ساخت این بود که می‌دید در هر جنگی از عمالقه شکست می‌خورند. تا جایی که عمالقه موفق شدند تابوت موسی را که آن را برای پیروزی در هر جنگی به همراه داشتند از بنی اسرائیل بگیرند. تابوت از بزرگترین میراث فرهنگی بنی اسرائیل به حساب می‌آمد. زیرا عصای موسی ﷺ، و لوح هایی از تورات و لوازم دیگری از او و برادرش هارون ﷺ در آن بود. شمویل از آن ها می خواست که توبه کنند و از پرستش بت ها دست بکشند و خدای یکتا را بپرستند. شمویل ع ﷺ پیوسته آن ها را به

سوی خدا دعوت می داد تا اینکه توبه‌ی خالص نمودند، و در جنگ ها بر عمالقه پیروز شدند ولی نتوانستند تابوت را ازآن ها باز پس بگیرند. شمویل پیر شده بود. بنی اسرائیل به او گفتند: از خدا بخواه تا پادشاهی را برایمان برگزینند که بتوانیم تحت فرماندهی او در راه خدا جهاد کنیم. پیامبر گفت: پیامبران شما را به خدا پرستی دعوت می‌کنند، ولی پادشاه شما را به بردگی خواهد کشید و به شما ظلم خواهد کرد و اموالتان را خواهد خورد. آن ها در جواب پیامبر گفتند: ما این مسئله را خوب می‌دانیم، ولی پادشاهی را می خواهیم که تحت فرماندهی او با دشمنانمان بجنگیم. شمویل ؑ گفت: اگر جنگ بر شما فرض گردد، خواهید جنگید؟ گفتند: چگونه ممکن است در راه خدا پیکار نکنیم در حالی که ازخانه و فرزندانمان رانده شده ایم. شمویل ؑ از خدا خواست تا پادشاهی را برای آن ها برگزیند. خدا به شمویل ؑ وحی نمود که طالوت را به عنوان پادشاه و فرماندهی کل قوا برایشان انتخاب نموده است. پیغمبرشان به آنان گفت: خداوند طالوت را برای زمامداری شما فرستاده است. بزرگان قوم با ناراحتی و تعجب گفتند:چگونه می‌شود طالوت، فقیر سقاء، بر ما حکومت داشته باشد با اینکه او ثروت زیادی ندارد؟ خود ما در امر پادشاهی از او شایسته تر هستیم. گفت: خدا او را بر شما برگزیده است و دانش و قدرت جسم او را وسعت بخشیده است و خداوند ملک خود را به هر کسی که بخواهد می بخشد. احسان،

تصرف و قدرت خداوند وسیع و او از شایستگی افراد برای منصب ها آگاه است. آنان گفتند: نشانه و دلیل انتخاب او از طرف خداوند چیست؟ شمویل ﷺ گفت: نشانه حکومت او این است که صندوق عهد به سوی شما خواهد آمد؛ همان صندوق عهدی که دلگرمی و آرامش از سوی پروردگارتان و یادگارهای خاندان موسی و هارون در آن است، و فرشتگان آنرا حمل می کنند. به راستی این نشانه ای برای شما است اگر مؤمن واقعی باشید. همینکه سخنان شمویل ﷺ تمام شد، صندوق در برابر چشمانشان حاضر گشت. همگی خوشحال شدند و فریاد زدند: زنده باد طالوت، زنده باد طالوت. لشکر یهودیان بعد از اینکه کاملاً خود را آماده نمود تحت فرماندهی طالوت به سمت دشمن به حرکت در آمد. طالوت و لشکریانش در راه به رود خانه‌ای رسیدند، طالوت به آنان گفت: خداوند شما را به وسیله ی این رودخانه آزمایش می کند. آنان که از آن بنوشند پیروان من نیستند اما آنانی که جز مشتی از آن ننوشند از یاران من هستند. همه ی لشکر جز عده‌ی کمی از آن نوشیدند. طالوت دستور داد کسانی که آب نوشیدند به شهر و خانه ی شان باز گردند زیرا از دستورش سرپیچی کردند. هنگامی که از رود خانه عبور کردند لشکر دشمن به فرماندهی جالوت را دیدند. لشکری زیاد و مجهز به سلاحهای روز. عده‌ای از سربازان طالوت فریاد زدند ما امروز توانایی مقابله با جالوت و سپاهیان او را نداریم. اما آنان که یقین

داشتند که با خدای خویش ملاقات خواهند کرد و در روز رستاخیز پاداش خود را دریافت خواهند نمود، گفتند: چه بسا گروه هایی اندک به فرمان خدا بر گروه های زیاد پیروز شدند و خداوند یاری دهنده ی انسان های شکیبا و صبور است. سپس دست به دعا برداشتندو گفتند: پروردگارا بر دلهایمان آب صبر و شکیبایی بریز و قدم هایمان را ثابت و استوار بدار و ما را بر جمعیت کافران پیروز گردان. مبارزه ی بین دو لشکر شروع شد. جالوت با هیکل بسیار بزرگش به میدان آمد. قدی بسیار بلند و هیکلی درشت که هر کس او را می‌دید وحشت می کرد و مانند شیر نعره می‌زد و فریاد می کشید. آیا کسی همت دارد که به مصاف من بیاید؟ هیچ کس جرأت نمی کرد که برای مبارزه ی با او وارد میدان شود. سکوت بسیار وحشتناکی بر میدان کارزار حاکم شده بود. طالوت در میان لشکرش اعلام نمود که چه کسی حاضر است برای جنگ با جالوت به میدان برود. هیچ کس بیرون نشد. جالوت و لشکریانش خندیدند و یهودیان را به مسخره گرفتند. یهودیان احساس ذلت و خواری نمودند. طالوت برای تشویق سربازانش گفت: هر کس برای مبارزه با جالوت به میدان رود دخترم را به ازدواجش در می آورم اما باز هم کسی داوطلب نشد. این صحنه چندین روز تکرار شد ولی هیچ کس برای جنگ با جالوت حاضر نشد و او هم طالوت و بنی اسرائیل را مسخره می کرد. بازگشت لشکر طولانی شده بود. روزها گذشت و

کسی خبری از طالوت و لشکریانش نداشت. داود نوجوان گوسفند چران به یاد برادرانش که به جنگ رفته بودند افتاد و تصمیم گرفت برای اطلاع از اوضاع جنگ و خبر سلامتی برادرانش به میدان جنگ برود و به زودی خود را به آنجا رساند. وقتی به میدان رسید، جالوت را دید که نعره می زند و فریاد می کشد آیا مبارزی هست؟ داود گفت: من با تو می جنگم. برادرانش به سوی او دویدند و گفتند: تو کوچکی ! بچه ای و فنون جنگی را نمی‌دانی، او جالوت است و کسی توان مقابله با او را ندارد. داود گفت: خداوند با من است که از جالوت و همه‌ی لشکریانش قوی‌تر است ولی برادران داود گفتند: داود برو به نزد گوسفندان، تو هنوز بچه ای و خودت را به کشتن می‌دهی. داود گفت: انشاءالله او را خواهم کشت. طالوت به داود نزدیک شد و گفت: فرزندم برگرد، تو هنوز کودکی، خداوند تو را سالم بدارد. ولی داود نپذیرفت و گفت: باید با جالوت بجنگم. زره پوشید و فلاخنش را برداشت و به وسط میدان رفت. وقتی جالوت داود را دید خندید و گفت: کودک برگرد. من نمی خواهم تو را بکشم. داود گفت: من انشاءالله تو را خواهم کشت. سکوت مرگباری بر میدان جنگ سایه افکنده بود. داود سنگی را درفلاخن گذاشت سر جالوت را هدف گرفت وپرتاب کرد که سنگ به چشم جالوت خورد و او را نقش زمین کرد. داود باسرعت خود را به او رساند و با ضربه ای غالگیر کننده شمشیر را بر گردنش فرود

آورد و سرش را از تن جدا نمود و بر نیزه گذاشت. با گذاشته شـدن سر جالوت بر نیزه فریاد الله اکبر بنـی اسـرائیل در میـدان پیچیـد و بـا خوشحالی و شهامت هر چه تمامتر به دشمن حمله نمودند و آن ها را با یاری خداوند شکـست دادنـد. داود بـا دختـر طـالوت پادشـاه بنـی اسرائیل ازدواج نمود و به فرماندهی لـشکر منـصوب شـد و خداونـد حکمت و علم به وی بخشید. هنگامی که طالوت وفـات نمـود، داود پادشاه بنی اسرائیل شـد و بعـد از وفـات شـمویل خداونـد وی را بـه پیامبری برگزید و داود ؑ هم وپیامبر هم پادشاه شد.

برنامه کاری داود ﷺ

داود ﷺ روزهایش را به سه قسمت تقسیم نموده بود. روزی برای اداره ی امور مردم و قضاوت بین آن ها اختصاص داده بود و روزی را برای عبادت خدا در نظر گرفته بود که در آن روز با خدا به راز و نیازمی پرداخت و با پروردگارش خلوت می کرد و روز سوم را برای معاشرت با همسرانش تعیین نموده بود. داود ﷺ هنگامی که مشغول تسبیح خدا و راز و نیاز با او می شد ،پرندگان، حیوانات، گیاهان وحتی کوهها با وی تسبیح می گفتند تا جایی که نزدیک بود کوهها سقوط کنند و از ترس خدا تکه پاره شوند. داود ﷺ پیوسته به یاد خدا بود و به وی تقرب می ورزید و با او به راز و نیاز و دعا می پرداخت وتسبیح و تقدیس او را می گفت. خداوند فرزندی دانا، نیکوکار به نام سلیمان به وی بخشید. سلیمان رشد نمود و در زمان حیات پدرش جوانی قوی و نیرومند گردید وخداوند او را به پیامبری برگزید و زبان حیوانات و پرندگان را به او آموخت. در یکی از روزها دو نفر نزد داود ﷺآمدند. یکی از آن ها گفت: گوسفندان این مرد وارد مزرعه من شده و همه ی محصولات مرا خورده است. ما برای قضاوت و داوری نزد شما آمده ایم. داود ﷺ به صاحب گوسفندان گفت: آیا آنچه که این مرد می گوید صحیح است؟ وی

گفت آری. داود گفت: گوسفندان به عوض کشاورزی که تلف شده به صاحب مزرعه تعلق می گیرد. سلیمان ﷷ که در جلسه حضور داشت گفت: پدرم این قضاوت درست نیست. داود ﷷ گفت: ای فرزند نظرت چیست؟ سلیمان ﷷ گفت: مزرعه را به صاحب گوسفندان تحویل دهید آن را آبیاری و سرپرستی نماید تا به حالت اولش بازگردد و گوسفندان را به صاحب مزرعه می سپاریم تا در این مدت از شیر و پشمشان استفاده نماید، هنگامی که کشاورزی به حالت اولش بازگشت صاحب گوسفندان مزرعه را به کشاورز می سپارد و گوسفندان را پس می گیرد. داود ﷷ از قضاوت سلیمان ﷷ بسیار خوشحال شد و خدا را شکر نمود. در این زمان داود ﷷ به سن پیری رسیده بود و اداره ی کشور برای او سنگین بود لذا آن را به فرزندش سلیمان سپرد. در یکی از روزها خبر غم انگیز وفات داود ﷷ به مردم اعلام شد. مردم همگی برای تشیع پیکر داود ﷷ بیرون شدند. ولی تابستان بود هوا بسیار گرم و آزاردهنده. سلیمان ﷷ به پرندگان دستور می داد که برای مردم سایه کنند تا گرمای خورشید آن ها را اذیت نکنند ولی به علت ازدهام پرندگان هوا رد و بدل نمی شد و حالت خفگی داشت. سلیمان ﷷ به پرندگان گفت: از سمت خورشید سایه کنند و سمت باد را آزاد کنند و مردم زیر سایه پرندگان و نسیم ملایم باد پیامبرشان را تشیع و دفن کردند.

هدف های این داستان

۱- استقامت بر ایمان و منحرف نشدن از آن.

۲- عبادت و پرستش خدای یگانه و شرک نورزیدن به او.

۳- خداوند بر سرکشان خشم و غضب می کند و توبه کنندگان را دوست می دارد.

۴- کمک و یاری خداوند به مؤمنان توبه کننده باعث شکست کافران می گردد.

۵- تصدیق پیامبران واجب و ایمان آوردن به آنان فرض می باشد.

۶- مؤمن باید قرآن را با صدای زیبا و دلنشین تلاوت نماید و قرائت و تجویدش را درست یاد بگیرد چنانچه حضرت داود علیه السلام زبور را با آواز زیبا و لحن دلنشین تلاوت می کرد.

۷- مؤمن باید در همه ی اوقات به یاد خدا باشد و در هیچ حالتی از او غافل نشود.

سؤالات

الف–به سولات زیر پاسخ دهید.

۱–چه کسی جانشین موسی(ع) شد؟

۲–بنی اسرائیل از چه گروهی شکست خوردوصندوق میراث فرهنگی را از دست داد؟

۳–چه کسی به پادشاهی بنی اسرائیل برگزیده شد؟

ب– عبارت درست را با علامت (✓) و عبارت اشتباه را با علامت (×)مشخص کنید .

۱– داود (ع) صدایی خوش و زیبا داشت وقتی که خدا را تسبیح می‌گفت پرندگان هم با او تسبیح می‌گفتند. ( )

۲– جالوت پادشاه کافر ستمگر به دست طالوت کشته شد. ( )

۳– یهودیان بعد از وفات موسی (ع) انسان هایی با ایمان بودند و خدای یکتا را عبادت می‌کردند. ( )

داستان حضرت سلیمان ﷺ

بادها، پرندگان، خزندگان، حیوانات اهلی و وحشی، جنیات و انسآن ها همگی در صف های منظم قرار گرفته و منتظرند تا اینکه پیامبر خدا، سلطان زمان، سلیمان بن داود ﷺ از قصرش بیرون شود، و آن ها را به انجام کارهایشان دستور دهد. پیش از این سلیمان ﷺ چنین پیش پروردگارش دعا کرده بود که پروردگارا، حکومتی به من عطا فرما که بعد از من هیچ پادشاهی چنین عظمت و حکومتی نداشته باشد، همانا تو بسیار بخشنده هستی. خداوند دعای وی را قبول نمود و باد را به فرمان او درآورد. باد برابر فرمانش به هر کجا که می‌خواست با یک چشم به هم زدن او را بدانجا می برد و باز

می گرداند. همه ی بنّاها و غواصان دیو فرمانبر او گردیده بودند. عده ای در اعماق دریاها غواصی می نمودند و گرانبهاترین مرواریدها را برای او استخراج می نمودند. گروه دیگری از دیوها قصرها و پرستشگاه های عظیم برای او می ساختند و همگی در ساختن بیت المقدس مشارکت می نمودند. خداوند زبان پرندگان، حیوانات و خزندگان را به سلیمان ﷺآموخت به طوری که با آن ها گفتگو می‌نمود و خواسته و سخن آنان را متوجه می شد. نه تنها حکومت و سلطنت عظیم سلیمان او را سرکش و طغیانگر نکرد بلکه پیوسته به یاد خدا بود و شکر و سپاس نعمت های الهی را بجای می آورد. در یکی از روزها لشکر، عظیم سلیمان ﷺ که از جنیات، انسان ها، حیوانات و پرندگان تشکیل شده بود به سمت صحراء حرکت نمود، صدای پای لشکر زمین را می لرزاند و گرد و غبارش به هوا بر می‌خاست و سلیمان در پیشاپیش این لشکر بزرگ در حرکت بود که ناگهان صدای ضعیفی را شنید که اعلام می کند: ای مورچگان ! به لانه های خود بروید تا سلیمان و لشکریانش نا آگاهانه شما را پایمال نکنند. آری، این صدای مورچه است وقتی لشکر سلیمان را می بیند، به مورچگان می گوید که هر چه زود تر وارد لانه‌ی شان شوند تا زیر پاهای این لشکر بزرگ له نشوند و جان نبازند. سلیمان ﷺ از سخن آن مورچه تبسم کرد و گفت: پروردگارا چنان کن که پیوسته سپاسگزار نعمت هایی باشم که به من و پدر و مادرم ارزانی

داشته‌ای و مرا توفیق عطا فرما تا کارهای نیک انجام دهم تا تو راضی باشی و من رستگار شوم و مرا در پرتو لطف و رحمت خود از جمله‌ی بندگان شایسته ات بگردان. سپس لشکر، پیمودن راه بیابان را ادامه داد تا اینکه همگی خسته شدند. سلیمان ﷺ دستور داد تا لشکر جهت استراحت توقف نماید. سلیمان از لشکر پرندگان سان دید. سپس هدهد را خواست تا محل آب را نشان دهد. اما هدهد غایب بود. سلیمان بسیار ناراحت شد و گفت: آیا او در میان شما است و من او را نمی بینم و یا اینکه در جمع حضور ندارد. سپس شاهین فرمانده ی پرندگان را احضار کرد و از او درباره‌ی علت غیبت هدهد پرسید و او در جواب گفت: اطلاعی ندارم. ناراحتی سلیمان بیشتر شد و با ناراحتی گفت: حتما او را مجازات سختی خواهم نمود یا اینکه اگر دلیلی برای غیبتش نداشت سرش را می برم. چندان طول نکشید که هدهد آمد. عقاب سریع خود را به او رساند و به او گفت: وای بر تو کجا بودی؟ حضرت سلیمان علیه السلام سوگند یاد کرده است که تو را خواهد کشت یا مجازات خواهد کرد. هدهد به پرواز درآمد و همراه عقاب نزد سلیمان ﷺ حاضر شد. سلیمان با ناراحتی به هدهد گفت: کجا بودی؟ سپس سرش را گرفت و با شدت به سمت خودش کشید. هدهد گفت: ای پیامبر خدا، آرام باشید. به من اجازه ی سخن گفتن بدهید. بر چیزی آگاهی یافته ام که شما از آن آگاه نیستید. سلیمان گفت: چه خبر داری؟ زود بگو. هدهد گفت: از

سرزمین سبأ یک خبر بسیار مهم و درست آورده‌ام. زنی را دیدم که بر آنان حکومت می کند و همه‌ی اسباب و امکانات لازم زندگی به آن ها داده شده است. او تخت بزرگ و دربار بسیار با شکوهی دارد. سلیمان ﷺ گفت: در این باره تحقیق می کنم که آیا راست گفته ای یا برای توجیه غیبت دروغی را سرهم کرده و بافته ای. سپس هدهد به جستجوی آب رفت بعد از پیدا کردن آب به نزد سلیمان ﷺ بازگشت. سلیمان نامه‌ای به او داد تا به ملکه‌ی سبأ برساند همچنین تاجی را بر سرش نهاد و نامه را در منقارش گذاشت و به او گفت: این نامه را ببر و به سوی آن ها بینداز و سپس از ایشان دور شو و در کناری بایست. اما خوب دقت کن و ببین که به یکدیگر چه می گویند و واکنش آنان چه خواهد بود. هدهد به همراه نامه به پرواز درآمد تا اینکه به سرزمین سبأ رسید. بلقیس ملکه سبأ وارد جلسه هیئت وزیران شد، همگی به احترام وی از جا بلند شدند. سپس بر تختی که از گرانبهاترین یاقوت ها و مرواریدها درست شده بود نشست او پس از اتمام جلسه به اتاق خوابش رفت تا اینکه استراحت نماید. هیمنکه بر تختخوابش دراز کشید، ناگهان هدهد عجیبی را دید که همانند پادشاهان تاجی بر سر دارد. نگاهی به هدهد انداخت هدهد به او نزدیک شد و و نامه را بر تختش انداخت و سپس از کنارش دور شد و پرید. وقتی بلقیس نگاهی به نامه کرد با خود گفت: عجیب است نامه‌ای با مهر یکی از پادشاهان، آن هم توسط

پیک پرنده ! در حقیقت او باید پادشاه عظیمی باشد. سپس نامه را گشود و مطالبش برای او عجیب و بسیار جدید بود همانند آن را تا کنون ندیده بود. فوراً دستور داد تا کابینه دوباره تشکیل جلسه دهند. بعد از اینکه همه ی وزراء جمع شدند و جلسه رسمیت یافت، گفت: ای سران قوم، نامه ای از سوی سلیمان به دستم رسیده است و سرآغاز آن با نام خداوند بخشنده مهربان آغاز شده است و همچنین نوشته شده تا برتری جویی در برابر من نکنید. بعد از خواندن نامه لحظه‌ای سکوت نمود و رو به اعضای کابینه و مشاورینش کرد و گفت: ای بزرگان و صاحب نظران، هریک نظر خود را در این امر مهم بیان کنید زیرا من هیچ کار مهمی را بدون مشورت شما انجام نداده‌ام. یکی از آنان گفت: ما از هر لحاظ قدرت و قوت داریم و از امکانات نظامی، سلاحهای جنگی و مردان کار آزموده‌ای برخورداریم پس با آنان می‌جنگیم. اما در نهایت مطیع و فرمانبردار تو هستیم. بلقیس گفت: پادشاهان هنگامی که وارد منطقه‌ی آبادی می‌شوند آن را به تباهی و ویرانی می‌کشانند و مردم با عزت آنجا را خوار و پست می‌گردانند. به همین دلیل برای صلح و سازش و جلوگیری از خونریزی گروهی را با هدایای گرانبها پیش آنان می‌فرستیم تا ببینم فرستادگان چه خبری با خود می‌آورند. سپس افرادی بلند پایه را به سرپرستی یکی از وزیران با هدایای گرانبها و تاج بسیار با ارزش که از یاقوب و مروارید درست شده بود نزد

سلیمان فرستاد و به وزیرش گفت: وقتی وارد مجلس سلیمان شدی خوب دقت کن. اگر با خشم و غرور به تو نگاه کرد، بدان که او یک پادشاه است و از او مترس. ولی اگر با تبسم و خوشحالی تو را پذیرفت بدان که او یک پیامبر است و محترمانه به او پاسخ بده. وزیر آماده ی حرکت شد و هدهد زودتر از او خود را به سلیمان﵇ رساند تا خبر آمدن کاروان بلقیس را بدهد. وزیر مملکت سبأ وارد دربار سلیمان شد و پیامبر خدا با خوشرویی و مهربانی وی را به حضور پذیرفت. وزیر یقین کرد که سلیمان پیامبر خدا است و با دقت رفت و آمدها و حرکات داخل قصر سلیمان ﵇ را زیر نظر داشت. قصری بسیار جالب که نگاه هر تازه واردی را به خود جذب می نمود. سلیمان بر تخت نشسته بود و در کنارش کودکانی مشاهده می‌شدند که سینی های عطر و بخور بسیار خوشبو در دست داشتند و پرندگانی را می دید که با بازکردن بالهایشان و حرکات آن ها فضای قصر را معطر می نمودند. فرستاده‌ی بلقیس عظمت سلیمان و قدرت حکومتش را درک نمود. و هدایایی را که با خود آورده بود تقدیم سلیمان﵇ نمود. ولی سلیمان خطاب به کاروان بلقیس گفت: آیا می‌خواهید از لحاظ دارایی و اموال کمکم کنید و یا با آن فریبم دهید؟ چیزهایی که خدا به من عطا فرموده بسیار ارزشمندتر و بهتر از چیزهایی است که شما برایم آورده اید. و من نیازی به این اموال ندارم بلکه این شما هستید که نیازمند دارایی و اموال هستید و به

هدیه‌ی خود شادمان و خوشحالید. وزیر بلقیس ترسید و گفت: سرورم مرا معاف فرما. سلیمان ﷺ به او گفت: بسوی قومت باز گرد و به آن‌ها بگو ما با لشکرهایی به سراغ آنان می‌آییم که قدرت مقابله با آن ها را نداشته باشد و ایشان را از آن شهر و دیار با خواری و ذلت و در عین حقارت بیرون می کنیم. وزیر بلقیس به نزد ملکه اش بازگشت و عجایبی را که در قصر و دربار سلیمان مشاهده کرده بود برایش گفت و او را از تهدید سلیمان با خبر نمود. بلقیس گفت: ما توان مقابله و جنگ با او را نداریم، او پیامبر خدا است باید به او ایمان بیاوریم بلقیس آماده‌ی حرکت به سوی کشور سلیمان ﷺ شد و دروازه های تخت زیبایش را بست و نگهبانانی قوی و نیرومند را بر دروازه های آن گذاشت. کاروان به همراه ملکه‌ی خود، بلقیس، وارد حکومت سلیمان ﷺ شد. گزارشگران سلیمان به وی خبر دادند که ملکه ی سبأ و کاروانش نزدیک شدند و هم اکنون در قلمرو حکومت وی می باشند. سلیمان ﷺ خواست که به بلقیس بفهماند که وی پیامبر خدا است و قدرت خداوند عظیم و نامحدود است. خطاب به حاضران گفت: ای بزرگان ! کدامیک از شما می‌تواند تخت او را پیش من حاضر کند قبل از آنکه آنان نزد من بیایند و تسلیم شوند. یکی از جنیان گفت: پیش از اینکه مجلس به پایان برسد و تو از جای برخیزی من آن را برای تو حاضر می کنم و مطمئن باش که از عهده‌ی آن کار بر می‌آیم. « عاصف برخیا » وزیر سلیمان که

شخصی نیکوکار و اهل علم و دانش بود گفت قبل از اینکه چشم برهم زنی آن تخت را خواهم آورد. هنگامی که سلیمان تخت را جلو چشمانش دید با تواضع و فروتنی گفت: این از فضل و لطف پروردگار من است که این همه قدرت و نعمت به من عطا فرموده است تا مرا بیازماید که آیا شکر نعمت او را بجای می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم. به درستی هر کس که ناسپاسی کند، پروردگار من بی نیاز و صاحب کرم است. سلیمان﷣ به لشکریانش دستور داد: که کمی تختش را تغییر دهید تا ببینیم که آیا متوجه می شود که تخت او است یا نه. همچنین بدانان دستور داد که کاخی بلوری بسازند و با سرعت آن را ساختند و تکمیل نمودند. بلقیس به دربار سلیمان رسید و شگفتی ها و عجایب بسیاری را مشاهده نمود که او را به حیرت و تفکر واداشت. او نیز عظمت این پیامبر را درک نمود. سپس سلیمان ﷣ دستورداد تا تختش را حاضر کردند. به او گفت: آیا تخت تو اینگونه نیست؟ بلقیس با هوشیاری و زرنگی گفت: مثل اینکه این همان است. سلیمان گفت: آری این تخت تو است. بلقیس تعجب کرد که با وجود بسته بودن درهای کاخ وتدابیر شدید امنیتی چگونه سلیمان تخت او را آورده است. سپس سلیمان او را به سمت کاخ بزرگ بلوری برد ملکه‌ی سبأ هر چه را باید می دید در آن مشاهده کرد. آب از زیرآن در جریان بود و ماهیها در آن شنا می‌کردند و هنگامی که آن را دید گمان برد که آب عمیقی است.

ترسید که مبادا لباسهای درازش در آن خیس شوند. ساق پاهای خود را برهنه کرد تا از آن عبور کند. سلیمان گفت: حیاط قصر از بلور صاف ساخته شده است. و آب از زیر آن جاری است. بلقیس از دم و دستگاه سلیمان شگفت زده شد. پس به خدایی ایمان آورد که این همه قدرت، عظمت و نعمت را به سلیمان داده بود. گفت: پروردگارا، من به خود ستم کرده ام و پشیمانم و با سلیمان خویشتن را تسلیم پروردگار جهانیان می دارم. در یکی از روزها سلیمان عليه السلام به جنیان و شیاطین دستور داد که کاخی بسیار بزرگ را برایش بنا کنند و همگی درساختن آن حضور پیدا کردند و کار ساخت را شروع نمودند. سلیمان به صندلیش نشست و به عصایش تکیه نمود و بر کار آنان نظارت می کرد از خدا خواست و گفت: بار الها، مرگم را بر جنیان پوشیده دار تا انسان ها یقین کنند که جنیان غیب نمی‌دانند. جنیان با کوشش و تلاش فراوان کار ساخت و ساز را ادامه می‌دادند و هر وقت که به سمت وی می نگریستند می‌دیدند که به آن ها می نگرد و بر کارشان نظارت دارد. بنابراین کارشان را با سخت کوشی ادامه می‌دادند. خداوند در قرآن کریم می فرماید: «در زمانی که بر سلیمان عليه السلام که سمبل قدرت و عظمت بود مرگ را مقرر داشتیم و جنیان را از مرگ او آگاه نکردیم. مگر بعد از اینکه موریانه عصایش را خورد و عصا شکست و سلیمان عليه السلام به زمین افتاد» جنیان فهمیدند اگر آن ها از غیب آگاه بودند به به بیگاری ادامه

نمی‌دادند و مانند برده ای اسیر نمی بودند. اینجا بود که مردم از وفات سلیمان آگاه شدند و فهمیدند که غیر از خدا کسی غیب را نمی‌داند. جنیان نیز نمی‌توانند فایده و یا ضرری بدهند. رحلت سلیمان ﷺ مردم را اندوهگین ساخت، زیرا که پنجاه سال با عدالت و رحمت بر آنان حکومت نمود، هیچ کس کوچکترین ظلمی از او ندید.

هدف های این داستان

۱–همه چیز در جهان هستی تحت قدرت و اراده خداوندهست.

۲–خداوند از بندگان با ایمانی همچون سلیمان علیه السلام راضی می باشد .

۳–مؤمن باید در همه ی حالات خدا را شکر نماید و در هیچ صورتی او را فراموش نکند.

۴–انسان مؤمن همیشه باید دعوتگر باشد و در جستجوی گنهکاران و نا فرمانان باشد تا آن ها را به هدایت و خدا پرستی دعوت نماید.

۵–جز خدا کسی غیب را نمی داند.

۶–جز خدا کسی توانایی فایده و ضرر رساندن را ندارد.

سؤالات

١-ملکه‌ی «سبا» چه نام داشت؟

2-سلیمان چند سال حکومت کرد؟

3- سلیمان در چه سالي فوت کرد؟

4-بلقیس چه چیزي را مي پرستید؟

داستان حضرت زکریا و یحیی عليه السلام

پیر مرد بزرگوار زکریا عليه السلام وارد محراب عبادتش شد. مریم دختری جوان و پاک را مشاهده کرد که با کمال فروتنی نماز می خواند و خدا را عبادت می کرد و اشکها همانند مروارید از چشم هایش جدا می شد و بر گونه هایش می غلتید.

زکریا میوه های غیر فصلی را نزدش یافت، تعجب نمود و به وی گفت :ای مریم، این میوه ها از کجا برایت می آید؟ او در جواب گفت: از جانب خدا، خداوند به هر کس که بخواهد بی حساب و بی شمار روزی می بخشد.

سخنان مریم عليها السلام زکریا را به فکر فرو برد، « همانا خداوند به هر کسی که بخواهد بی حساب و بی شمار روزی می بخشد » سپس با خود گفت: چرا از پروردگارم نخواهم که به من فرزندی عنایت کند؟ اما باز در اندیشه فرو رفت که چگونه ممکن است خداوند به او فرزندی ببخشد در حالی که به هشتاد سالگی رسیده است.

سرانجام با خود گفت: مسلماً خدایی که میوه های غیر فصلی را به مریم می دهد قادر است که به او و همسر نازنینش فرزندی عنایت کند و تنها راه چاره دعا است. وارد عبادتگاهش شد ،به نماز ایستاد و به راز و نیاز با خدا پرداخت و می گفت: یا رب ... یا رب ... یا رب. ناگهان صدایی را شنید که می گوید لبیک ... لیک ... لبیک. آرامش عجیبی او را فرا گرفت. روح وروانش راحت شد و نوری در قلبش درخشیدن گرفت. اشک ها از چشمان مبارکش جاری شد و بی اراده این سخنان از زبانش خارج می شد. پروردگارا، استخوآن های من که ستون پیکر من و مستحکم ترین اعضای تن من است سستی گرفته است و شعله های پیری تمام موهای سرم را گرفته. پروردگارا، هیچ گاه از درگاه کرم تو محروم و نا امید باز نگشته ام، همینک نیز مرا دریاب. پروردگارا، از بستگان بعد از خود بیمناکم، چرا که در ایشان کسی را نمی بینم که پرچم دین را محکم و استوار گیرد و از سویی دیگر فرزندی ندارم و همسرم توانایی بچه دار شدن را ندارد، پس از فضل خویش جانشینی به من ببخش. تا از من دین و دانش و آل یعقوب ثروت و قدرت را به ارث ببرد و او را گفتار و کرداری نیک ببخش.

در این هنگام زکریا عليه السلام احساس کرد که نوری همه جا را فرا گرفته است ناگهان ندای فرشته ای را شنید که می گفت: ای زکریا، تورا به پسری مژده می دهیم که نامش یحیی است و پیش از این

کسی را همنام او نکرده ایم و احدی را در صفات فضل و کمال و تقوا مشابه او خلق نکره ایم.

زکریا عليه السلام با شادمانی و شگفتی سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: بار الها، چگونه مرا پسری خواهد بود با اینکه همسرم نازا است و من نیز به غایت پیری رسیده ام و افتاده و فرتوت شده ام .

فرشته در جوابش گفت: همینگونه است که پیام داده است. پروردگار تو گفته است این کار برای من که خدایم و از هیچ، همه چیز را آفریده ام و از جمله خود تو را که قبلاً هیچ نبودی، هستی بخشیده ام، آسان است. زکریا عليه السلام گفت: پروردگارا، نشانه ای مبنی بر تحقق این مژده برایم عطا فرما. خداوند فرموده: نشانه ی بر آورده شدن آرزویت این است که با وجود صحت و سلامتی با سه شبانه روز نمی توانی با مردم حرفی بزنی و سخن بگویی. زکریا عليه السلام از عبادتگاهش بیرون شد و نزد بنی اسرائیل رفت. با وجود تن درستی و سلامتی نمی توانست سخن بگوید. اما با اشاره به آن ها فهماند که تسبیح خدا را بگویند و او را به پاکی یاد کنند، قومش منظور وی را فهمیدند و دستورش را اجرا نمودند.

با سپری شدن نه ماه از این مژده خداوند نوزادی زیبا به نام یحیی به وی عنایت نمود. یحیی در خانه ی نبوّت کم کم بزرگ شد و جوانی خوش سیما و خوش رو گردید. چهره ای زیبا و بشاش داشت و پیوسته دربا ره ی جهان هستی و آسمان و زمین و دیگر

آفریده های شگفت انگیز خداوند با افکارش بازی می کـرد و شـاید به این دلیل از خداوند بسیار بیم داشت که احساس می کـرد او را در همه ی حالات می بیند. در یکی از روزها که بـرای عبـادت بـه بیـت المقـدس مـی رفـت در راه عـده ای از نوجوانـان او را صـدا زدنـد و گفتند :

ای یحیی، بیا با ما بازی کن.

یحیی ﷺ درجـواب آنـان گفـت: بـرای بـازی آفریـده نـشدم و سپس وارد مسجد شده احساس کرد که روحش در آسمآن ها پرواز می کرد. وقتی به خانه برگشت از مادرش خواست که برایش لباسـی پشمی همانند لباس عابدان و زاهدان درسـت کنـد. مـادر در جـواب گفت: صبر کن تا پدرت برگردد و با او در این باره مشورت نمایم.

زکریا ﷺ به خانه آمد همسرش خواسته ی یحیی را با او درمیان گذاشت. زکریا ﷺ گفت: ای یحیی، تو هنوز کـوچکی و زود اسـت که چنین لباسی بپوشی. یحیی گفت: ای پدر مهربانم، آیـا ندیـده ای که افرادی کوچکتر از من توفات نموده اند و از دنیا رفته اند؟ زکریا ﷺ در دل احساس خوشبختی نمود و بـرای فرزنـدش لبـاس پـشمی دوخت. یحیی به همراه پدرش، زکریا، پیامبر خدا بـه بیـت المقـدس می رفت و خدا را عبادت می کرد. «فیلیپس» پادشاه بیت المقـدس بود و با همسرش «هیرودیا» و دخترش «سالومی» در اتاق کـارش مشغول صـحبت بـود کـه در ایـن هنگـام بـرادرش «هیـرودس» کـه

فرمانده ی لشکرش بود اجازه ی ورود خواست، به وی اجازه داده شد. هیرودس وارد اتاق شد لحظاتی با پادشاه سخن گفت و سپس از اتاق بیرون شد و رفت.

فیلیپس پادشاه بیت المقدس نمی دانست که برادرش هیرودس و همسرش هیرودیا برای زندانی نمودند وی در آن شب نقشه می کشند.

پادشاه از اتاق کار بیرون شد و به سمت اتاق خواب می رفت که توسط نیروهایی که به دستور هیرودس مأمور دستگیری و باز داشت او بودند دستگیر می شوند و روانه ی زندان قصر می گردد. فردا صبح در بیت المقدس اعلان شد که هیرودس با هیرودیا و دخترش سالومی حکمرانان جدید بیت المقدس هستند. خبر این جنایت زشت به سرعت در شهر پخش شد و مجلس به مجلس نقل گردید. در طرفی دیگر، یحیی ﷺ مردم را به توبه و رجوع به خدا دعوت می کرد و مردم را از ظهور عیسی مسیح خبر می داد که آن ها را بعد از گمراهی و کفر بسوی خدا و پرستش وی فرا خواهد خواند. خبر جریان جنایت هیرودس و هیرودیا به یحیی ﷺ رسید. ناراحت شد و در میان بنی اسرائیل به رسوا کردن این زن و مرد بدکاره پرداخت ودر هر جا می رفت مردم را از جنایت شوم آن ها آگاه کرد. هیروس ابتدا جرأت نمی کرد پیامبر خدا یحیی ﷺ را مورد آزاد و اذیت قرار دهد.

چاره ای ندید جز اینکه برادرش به قتل برساندتا با همسرش «هیرودیا» ازدواج کند.

ولی یحیی علیه السلام دست از افشای جرم وجنایت های آن ها بر نداشت. هیرودیا، پادشاه ستمگر نیز دستور احضار و بازداشت یحیی علیه السلام را صادر نمود.

هنگامی که یحیی علیه السلام را آوردند، هیرودس به او گفت: ای یحیی، آیا نمی خواهی ما را به حال خود رها کنی و در مورد ما صحبت نکنی ؟

یحیی در جوابش گفت: زمانی می توانم از شما سخن نگویم که تو گناه و معصیت را ترک کنی.

پادشاه گفت: چگونه؟

یحیی علیه السلام گفت: این زن بد کاره را رها کن زیرا او برایت حلال نیست.

پادشاه از سخن یحیی علیه السلام به خشم آمد و دستور داد یحیی را زندانی کنند.

پیامبر خدا، یحیی علیه السلام، زندانی شد. در آنجا نماز می خواند و با خدایش به راز و نیاز می پرداخت و از گناه و معصیت های آن ها گریه می کرد و دیوار های زندان قصر همگی با او گریه می کردند.

جریان زندانی بودن یحیی و حالات وی به گوش سالومی دختر پادشاه رسید.

سالومی خواست یحیی را ببیند و از نگهبانان زندان قصر در مورد وی به پرس و جو پرداخت و پرسید: آیا وی مردی بزرگ و کهنسال است؟ نگهبانان گفتند: نه، بلکه جوانی بسیار زیبا و خوب رو است. سالومی با حیله و نیرنگ و فریب نگهبانان وارد سلول یحیی ﷺ شد. وقتی آنحضرت را دید شیفته اش شد و به بسیار علاقمند گشت و گفت: من سالومی دختر هیرودیا هستم.

یحیی از او دور شد و گفت: دور شو ... به من نزدیک نشو. هرچه سالومی کوششکرد خود را به یحیی نزدیک کند، یحیی به او اجازه نداد و فریاد کشید: ای بدکاره چشم هایت را ببند از من دور شو. وقتی سالومی از یحیی ﷺ نا امید گشت بسیار ناراحت شد و سوگند یاد کرد که انتقام هولناکی از وی خواهد گرفت.

روز عید فرا رسید. پادشاه و ملکه در لباس شاهانه و هیبت و ابهت خاص ملوکانه بیون شدند. خنده های مستانه فضای قصر را پوشیده بود و شادی و سرور در آن موج می زد و همگی غرق خوشحالی و مستی بودند. در این میان فقط یک نفرغمگین و ناراحت بود و در شادی و شعف قصر شرکت نداشت. بلی، او کسی غیر از سالومی نبود. که پیوسته صدای یحیی ﷺ در گوشش طنین انداز بود که می گفت: ای بدکاره از من دور شو. هیرودس او را ناراحت و غمگین دید و گفت:

سالومی زیبا را ناراحت می بینم ؟! بیا دخترم شاد باش، طنازی

کن، بر قصر.

سالومی گفت: سرورم نمی خواهم برقصم و حوصله ی این کار را ندارم .

هیرودس گفت: طنازی کن، بر قص ... هر چه بخواهی و هر خواسته ای داشته باشی برآورده می کنم.

سالومی گفت: سرورم آیا قول می دهی و سوگند می خوری که خواسته ام را برآورده کنی ؟

پادشاه سوگند یاد کرد. که بعد از شنیدن سخن هیرودس سالومی بلند شد و شروع به رقص و طنازی نمود آنچنان که همگی را شگفت زده کرد و بیش از همه پادشاه احساس شادی و خوشبختی می کرد، وقتی که رقصش را تمام کرد، گفت :

سرورم .. الآن وقت برآوردن خواسته ام می باشد.

هیرودس گفت: خواسته ات چیست؟

گفت: سر یحیی در طشتی نقره ای !

از شنیدن درخواست سالومی ترس و وحشت سراپای پادشاه را فرا گرفت و گفت: نه ... نه چنین کاری امکان ندارد، سالومی، او پیامبر خدا است.

سالومی گفت: سرورم، تو بر اجرای این کار سوگند یاد کردی و غیر از سر یحیی چیز دیگری نمی خواهم. هیرودیا، گمان می کرد که دخترش به خاطردفاع از حیثیت او ناراحت است و نمی دانست

که چرا سالومی خشمگین است و از جریان ملاقات او و یحیی اطلاع نداشت ونمی دانست که چگونه از طرف یحیی علیه السلام مورد تحقیر قرار گرفته وغرورش شکسته شده است، بنابراین پشتیبان دخترش شد و گفت: ای هیرودس، خواسته اش را بر آورده کن و سر یحیی را به او بده ...

پادشاه ستمگر که تابع هوا و هوسش بود چاره ای جز اجرای خواسته مادر و دختر ندید و لحظاتی بیشتر نگذشت.

که جلادان پادشاه ستمگر و جنایت کار سر پیامبر خدا را بریدند و در طشتی از نقره گذاشتند و به نزدشان آوردند. سالومی نگاهی به سر یحیی انداخت و خواست آن را ببوسد. زمین به لرزه درآمد و صائقه ای از آسمان فرود آمد و ناگهان سر یحیی علیه السلام از نزدشان ناپدید شد. قلب سالومی از وحشت پاره شد و درجا مرد و خداوند یحیی را در زندگی و بعد از وفات بر اوحرام نمود. پادشاه از زکریا پدر یحیی علیه السلام ترسید زیرا وی پیامبر خدا بود و به زودی او را نفرین می نمود. دستور داد تا زکریا را احضار کردند و او را نیز به قتل رساندند.

این جنایت عظیم آن ها خداوند را به خشم آورد. خداوند به زمین دستور داد که خون یحیی و زکریا علیه السلام را فوران کند و خون این دو پیامبر پیوسته از زمین می جوشید و آرام نمی گرفت تا اینکه خداوند «بختضر» پادشاه بابل را بر آن ها مسلط نمود و سرزمین

بیت المقدس را به اشغال خـود درآورد و هفتـاد و پـنج هـزار نفـر از یهودیان را کشت و عده ای زیادی را اسیر نمود. این جـزای جنایـت زشت و سنگین آن ها در حق دو پیامبر خدا زکریا و یحیی ﷺ بود و خداوند اینچنین ستمکاران را مجازات می کند.

هدف های این داستان

۱- یکی از عوامل اجابت و قبولی دعا «اخلاص» می باشد.

۲- خداوند بندگان مؤمنش را در مقابل ستمگران یاری می کند.

۳- خداوند ستمگران را به جزای جرم شان عذاب می کند گرچه بعد از مدتی طولانی باشد.

۴- فرمانبرداری و اطاعت از خدا بر همه واجب و لازم است.

۵- خداوند به هر کسی بخواهد بی حساب و بی شمار روزی می دهد.

۶- انسان در همه حال باید شکر خدا را بجای آورد.

۷- نافرمانی سبب نزول مصیبت و توبه سبب دور شدن بلا و مصیبت می باشد.

۸- از ویژگیها و اوصاف زشت یهود کفر و کشتن پیامبران الهی است.

سؤالات

۱- کدام پیامبر بود که به سن هشتاد سالگی صاحب فرزند ؟

۲- چه کسی پادشاه بیت المقدس را کشت و به جای حکومت را به دست گرفت ؟

جلو عبارت صحیح علامت (✓) و جلو عبارت اشتباه علامت (×) بگذار.

۱- از صفات زشت یهود کشتن پیامبران است همانگونه که حضرت یحیی و زکریا را به قتل رساندند. ( )

۲- هیرودس مردی نیکوکار بود که به یحیی ﷺ ایمان آورد. ( )

۳- یحیی ﷺ از مادرش خواست که برایش لباسی پشمی درست کند تا خدا را در چنین لباسی عبادت کند. ( )

۴-یحیی ﷺ جوانی عابد و زاهد بود که پیش از خود هم نامی نداشت.( )

داستان حضرت عیسی علیه السلام

عمران، شوهر خوب و مهربان از خانه بیرون می‌شود و همسرش «حنه» را تنها می گذارد. حنه به زودی وضع حمل می کند در حالیکه تحت سر پرستی خواهرش، زن پیامبر خدا، حضرت زکریا علیه السلام، قرار دارد. بعد از چند روزی درد های زایمان شروع شد و دختر زیبارویی که نور از صورتش می بارید را متولد نمود. اما حنه با حسرت و اندوه گفت: خداوندا، دختری زائیده‌ام و او را مریم نام گذاردم، و او و فرزندش را در برابر وسوسه های شیطان رانده شده به تو می سپارم. زن عمران پیش از حامله شدن نذر کرده بود که اگر خداوند فرزندی به وی عنایت کند، او را وقف خدمت بیت المقدس خواهد نمود. الآن مریم اولین دختری است که افتخار خدمت بیت المقدس را نصیب خود می نماید. مادر، نوزادش را به مسجد برد تحویل عابدین بیت المقدس داد. هریک از عابدان می کوشیدند تا سرپرستی مریم را به عهده بگیرند. سرانجام چاره ای جز اجرای قرعه نداشتند. هر یک نامش را بر قلمی نوشت تا در قرعه شرکت نماید و یکی از آن ها زکریا علیه السلام شوهر خاله ی مریم بود. قرعه به نام زکریا در آمد، مرتبه دوم قلم هایشان را در آب انداختند و قرعه کشی

کردند این بار نیز قلم زکریا روی آب افتاد. مرتبه ی سوم این کار را کردند و برای بار سوم نیز قرعه به نام زکریا ﷺ رقم خورد تا مریم در سایه ی نبوت و زیر سرپرستی پیامبر خدا تربیت شود. مریم تحت سرپرستی زکریا زندگی را سپری می نمود. و روز به روز بزرگ و بزرگتر می شد و جز در هنگام ضرورت از محراب عبادت بیرون نمی شد. هرگاه زکریا وارد عبادتگاه او می شد تا از حالش جویا شود غذاهای عجیب و غریبی در نزدش می یافت. میوه ها ی تابستانی را در زمستان و میوه های زمستانی را در تابستان مشاهده می کرد و بر تعجبش افزوده می شد. باری به مریم گفت: ای مریم، غذاها و میوه ها از کجا برای تو می آید؟ مریم گفت: آن ها از سوی خدا می آید. خداوند به هر کسی بخواهد روزی بی حساب و بی شمار می دهد. وقتی زکریا ﷺ آن همه مرحمت و محبت خدا را در حق مریم دید، خاشعانه در عبادتگاه به پا خاست و رو به سوی آسمان کرد و گفت: پروردگارا هرچند که من پیرم و همسرم نازا است، فرزند شایسته ای از جانب خویش به من عطا کن. بی گمان تو شنونده دعایی وپذیرنده ی تمنایی. مریم ﷺ خالصانه خدا را عبادت می کرد و در میان بنی اسرائیل به پاکدامنی و عفت مشهور شده بود و در قلب همه جا گرفته بود و همه او را دوست می داشتند و به او محبت می ورزیدند. روزی از روزها فرشتگان او را ندا دادند و گفتند: ای مریم، خدا تو را برگزیده و پاکیزه داشته است و تو را بر

همه ی زنان جهان برتری داده است. ای مریم، به شکرانه ی این نعمت بزرگ همیشه خاشعانه به اطاعت و عبادت پروردگارت مشغول شو و با نمازگزاران به سجده و رکوع بپرداز و با آن ها نماز بخوان. مریم عليها السلام جز در موقع ضرورت از عبادتگاهش بیرون نمی شد. در یکی از روزها که برای تهیه ی آب شرب، ظرفی را برداشته بود و دور از مردم به سمت مشرق مسجد الاقصی رفته بود، خداوند جبرئیل امین را به صورت مردی خوش سیما به نزدش فرستاد وقتی مریم او را دید وحشت نمود و گفت: از تو به خدا پناه می برم اگر فردی با تقوا و پرهیزگاری. جبرئیل خواست دلهره اش را از بین ببرد و او را آرام نماید. گفت: مترس که من یکی از فرشتگان خدایم و پروردگارت مرا فرستاده است تا به تو پسر پاکیزه ای ببخشم. مریم تعجب نمود که چگونه پسری متولد خواهد نمود در حالی که هنوز ازدواج نکرده است و گفت: چگونه صاحب پسری خواهم شد در حالی که انسانی از راه حلال با من نزدیکی نکرده است و زنا کار هم نبوده ام. جبرئیل گفت: همان گونه است که بیان داشتی، اما پروردگار تو گفته است که دادن فرزند بدون پدر برای من آسان است می خواهیم که او معجزه ای برای مردمان باشد و رحمتی برای مخلصان. تقدیر خداوند اینچنین بود و جایی برای بحث و گفتگو نبود. سپس جبرئیل در گریبان مریم دمید و مریم مانند سایر زنان حامله شد. مریم به محراب عبادتگاهش بازگشت. پسر عمویش که

یوسف نجار نام داشت او را دید و متوجه شد که مریم حامله است. از او پرسید: ای مریم، آیا گیاهی بدون آب می روید؟ مریم گفت نه ! باز سؤال کرد: آیا کودکی بدون پدر و مادر متولد می شود؟ مریم گفت: همانا خدایی که آب را برای کشاورزی آفریده است قادر است که گیاه را بدون آب برویاند، و قادر است که کودکی را بدون پدر ومادر بیافریند، آنگونه که آدم و حواء را بدون مرد و زن آفرید. یوسف سخنش را باور کرد و دانست که او پاک است. زمان حمل فرا رسید مریم عليها السلام از عبادتگاهش بیرون شد و در محلی دور از شهر زیر درخت خرمایی خشک و بی میوه ای نشست. فرشتگان اطراف درخت خرمارا احاطه نمودند. درخت دراطراف شهر «بیت لحم» درفلسطین بود. عیسی عليه السلام متولد شد. وقتی چشم مریم به عیسی افتاد غمگین شد و گفت: کاش پیش از این مرده بودم و برای همیشه فراموش می گشتم. عیسی که متولد شده بود چون خواست قدرت خدا را به وی خاطرنشان کند وی را صدا زد و گفت: از تنهایی و نبودن خوردنی و نوشیدنی نترس و از اینکه مردم چه خواهند گفت غمگین مباش. پروردگارت قدری پایین تر چشمه ای پدید آورده و روان کرده است. تنه‌ی درخت خرمان را بجنبان و بتکان تا خرمای تازه برتو فرو بارد. پس از این خرمای شیرین بخور و آن آب گوارا را بنوش و به این فرزند خرسند باش و این معجزه‌ی خداوند را برایت عزیز بدار. هرگاه کسی را دیدی که در این مورد

از تو توضیح خواست با اشاره به او بفهمان و بگو که من برای خدای مهربان روزه ی سکوت و خود داری از گفتار نذر کرده ام و به همین دلیل امروز با انسانی سخن نمی گویم. مریم نوزادش را در آغوش گرفت و پیش اقوام و خویشاوندان خود برد. آنان از مریم پاک و عفیف تعجب کردند که چگونه ممکن است فرزندی متولد نماید در حالی که ازدواج نکرده است .به وی بدگمان شدند و از او توضیح خواستند و گفتند: ای خواهر هارون، نه پدر تو مرد بدی بوده ونه مادرت زن بد کاره ای . مریم عليها السلام پاسخ نداد و به عیسی اشاره نمود و گفت: با او حرف بزنید. آنان با تعجب گفتند: چگونه با کودکی که در گهواره است سخن بگوییم. یعنی چگونه با طفل شیر خواری که حرف نمی زند سخن بگوییم. ولی خداوند توانا عیسی را که کودکی شیر خوار بود به سخن در آورد. هنگامی که عیسی سخن ایشان را شنید گفت: من بنده ی خدایم ! خداوند مرا پیامبر خواهد کرد و کتاب آسمانی انجیل را برایم خواهد فرستاد و در هر کجا باشم شخص با برکت و سودمندی برای مردمان خواهم بود. همچنین او مرا به نماز خواندن و زکات دادن تا وقتی که زنده باشم سفارش نمود و از من خواسته تا با مادرم به نیکی رفتار نمایم. من نسبت به مادرم زورگو و بد رفتار نخواهم بود و سلام و درود خدا بر من است. یهودیان وقتی که سخنان عیسی عليه السلام را شنیدند سکوت کردند. زیرا آنان در تورات خوانده بودند که به زودی پیامبری

بزرگوار ظهور خواهد کرد که در گهواره سخن خواهد گفت. ولی آنان به عیسی ایمان نیاوردند. زیرا این عادت همیشگی آنان بود که پیامبران را تکذیب کنند و به آن ها کفر ورزند. عیسی ﷺ کم کم بزرگ می شد و به سن رشد می رسید .مادرش مریم ترسید که مبادا یهودیان و «هیرودس» ،پادشاه ستمگر بیت المقدس، همانگونه که یحیی و زکریا را به قتل رساندند عیسی را به قتل برسانند ،بنابراین مخفیانه همراه فرزندش راه مصر را در پیش گرفت و از بیت المقدس مهاجرت نمود و در خانه ی مردی نیک رفتار زندگی را ادامه می دادندو وقتی عیسی با کودکان بازی می کرد به آن ها خبر می داد به زودی در خانه هایشان چه غذایی را خواهند یافت. مادران وقتی این سخنان را از فرزندانشان می شنیدند از عیسی نسبت به فرزندانشان احساس ترس می کردند. در یکی از شبها از خانه مردی که مریم و عیسی در آن سکونت داشتند، مالی به سرقت رفت. مریم علیها السلام غمگین شد. زیرا می دانست که این مرد زیاد به فقراء و نیازمندان نیکی و کمک می کند و ترسید که مبادا آن ها را به دزدی متهم کند. عیسی ﷺ نزد آن مرد رفت و گفت: من شما را راهنمایی می کنم که چه کسی این مال را دزدیده است. دزد یکی از فقرائی بود که فرد نیکوکار به آنان کمک می کرد. مرد شادمان شد و نیمی از مال خود را به عیسی بخشید. وقتی عیسی به سن ۱۲ سالگی رسید، مادرش تصمیم گرفت به همراه وی به بیت المقدس باز گردد تا در

حضور علماء کسب علم و فیض نماید. عیسی ﷺ در شهر بیت المقدس اقامت نمود و از محضر دانشمندان استفاده کرد و درسن نوجوانی از نظر ادب، علم و اخلاق سر آمد همگان شد و خداوند به وی دانش و حکمت بخشید. در آن هنگام، علماء و دانشمندان یهود به چیزی جز اندوختن مال و به دست آوردن موقعیت نزد سلاطین و حکماء نمی اندیشیدند، به تحریف وتغییر تورات می پرداختند و جهان آخرت را دروغ می شمردند. وقتی عیسی ﷺ به پیامبری برگزیده شد وی را تکذیب کردند و به گمراهی متهم نمودند. عیسی ﷺ به تکذیب ها و تهمت هایشان اهمیت نمی داد. بلکه در روستاهای اطراف بیت المقدس با مردم ملاقات می کرد و آن ها را به خدا شناسی و پذیرفتن حق دعوت می داد و آزار و اذیت ها را تحمل می کرد و در مقابل مصیبت ها و نا مردمی ها صبر می نمود و همیشه شکر خدا را به جای می آورد. خداوند وی را با نشانه ها و معجزات کمک نمود. عیسی ﷺ با اجازه ی خداوند مردگان را زنده می کرد و به کوران مادر زاد بینایی می بخشید. بیمارانی که به بیماری برص (پسی) مبتلا بودند شفا می داد. و از گِل چیزی را به شکل پرنده می ساخت، سپس در آنان می دمید و به فرمان خدا پرنده ای زنده می شد و به پرواز در می آمد. همه ی این نشانه ها و معجزات نه تنها باعث نشد تا یهودیان به عیسی ﷺ ایمان بیاورند، بلکه در عوض او را متهم به دروغگویی و جادوگری نمودند. و

همچنین توطئه ی قتل ایشان را پی ریزی کردند و خواستند وی را به دار آویزند. ولی چون خداوند خواست که پیروان عیسی ﷺ را افزون گرداند آن را از مکر و حیله ی ایشان نجات داد و مکرشان را به خودشان باز گرداند. عیسی به همراه یاران با وفایش از روستایی به روستایی و از محله ای به محله ی دیگر می رفت تا مردم را به پرستش خداوند یکتا دعوت نماید. یاران عیسی نیز همانند وی آزار و اذیت ها، بی مهری ها و نا مردمی ها را تحمل می نمودند اما دست از پیروی از عیسی و همراهی با او بر نمی داشتند. انواع سختی ها، گرمی و سردی، گرسنگی و تشنگی را تحمل می نمودند. با ناراحتی وی ناراحت می شدند و با خوشحالیش شادمان می گشتند. روزی گرسنگی بر پیروان ایشان فشار آورد به عیسی ﷺ گفتند: از خداوند بخواه برای ما سفره ای از آسمان فرو فرستند. عیسی ترسید که مبادا نتوانند شکر این نعمت را بجای آورند و سبب خشم پروردگار شود. آنان به وی گفتند: هدف ما از این خواسته ازدیاد ایمان و افزایش شکر پروردگار می باشد و می خواهیم این روز، روز عید ما و نسل های آینده ی ما قرار گیرد. عیسی از خدا خواست تا سفره ای را از آسمان فرو فرستد، خداوند دعای وی را اجابت نمود و سفره ای را نازل کرد که از انواع غذا های خوشمزه و لذیذ برخوردار بود و تمامی آن خیر و برکت بود. عیسی گفت: این سفره ای از جانب خدا است پس بخورید و بیاشامید و شکر خدا را به جای آورید. پیروان

عیسی ﷺ از آن استفاده می کردند. خبر این معجزه به مردم رسید. عده ی زیادی به عیسی ایمان آوردند و ایمان (حواریون) پیروانشان نیز افزون گشت. یهویان از افزایش روز افزون پیروان عیسی به وحشت افتادند وبر جان و مالشان احساس خطر نمودند. هر چه مردم بیشتر به آیین عیسی ﷺ می گرویدند یهودیان بر گمراهی و تکذیبشان می افزودند و بالاخره دیگر نتوانستند وجود عیسی را تحمل نمایند. لذا دوباره تصمیم به قتلش گرفتند. ولی عیسی به دستور خداوند سعی می کرد خودش را مخفی بدارد. یهودیان مردم را بر می انگیختند که هر کس محل اختفای وی را به آن ها نشان دهد پاداش خوبی خواهد گرفت. ملت شرور و پیامبر کش با پادشاه ستمگر برای قتل عیسی ﷺهم پیمان شدند. ولی هیچ کس حاضر نبود آن ها را از محل عیسی با خبر سازد. فردی فریب خورده در عوض در یافت مالی فراوان محل اختفای عیسی ﷺ را به آنان معرفی نمود. پادشاه ستمگر عده ای از جلادانش را به همراه این جاسوس خائن و جمعی از یهودیان فرستاد تا عیسی را دستگیر نموده و نزدش بیاورند. سربازان و یهودیان به مکان حضرت رسیدند، جاسوس خائن وارد خانه شد ولی آنحضرت را ندید. به جستجوی وی پرداخت ناگهان به سمت بالا نگاه کرد. دید حضرت به آسمان می رود و خداوند او را به سوی خود می برد و از شر یهودیان نجات می دهد. جاسوس خائن تعجب نمود از خانه خارج شد و فریاد می

زد که عیسی به آسمان می رود. ولی خداوند او را شبیه عیسی ﷺ نموده بود. یهودیان فریاد زدند عیسی است او را بگیرید. خداوند عیسی را به آسمان برد و این خائن را شبیه عیسی نمود تا کیفر خیانتش را بچشد. یهودیان پنداشتند که او عیسی می باشد، وی را دستگیر نموده و به دار آویختند هر چه او فریاد می زد من عیسی نیستم، همکار خودتان می باشم. کسی حرفش را قبول نکرد. مریم ﷺ ناراحت و اندوهگین شد، گمان برد عیسی به دار آویخته شده است. نزد قبری که گمان می کرد قبر عیسی است رفت، خداوند عیسی ﷺ را از آسمان فرستاد تا با مادرش ملاقات نماید. حضرت به مادرش گفت: ای مادر من کشته و به دار آویخته نشدم، بلکه خداوند مرا نجات داده و به نزد خودش برد و به من اجازه ی ملاقات با شما را داد. به زودی شما وفات می کنی و به ملاقات پروردگار می شتابی. پس صبر پیشه نمای و خدا را بسیار یاد کن. بعد از آن عیسی ﷺ بار دیگر به آسمان رفت. چند ماهی بیشتر نگذشت که مریم وفات نمود تا به ملاقات پروردگارش برود و در آنجا ببیند که عیسی ﷺ زنده است و در نزد پروردگارش می باشد و هنوز نمرده است.

هدف های این داستان

۱- خدا یگانه است. تنها و بی نیاز است. نزاییده و زاییده نشده است و کسی همتای او نمی باشد.

۲- عیسی ﷺ، روح الله، بدون پدر آفریده شد هم چنانکه خداوند آدم را بدون پدر و مادر آفرید.

۳- حضرت مریم علیها السلام پاک است و خطایی را مرتکب نشده است و حضرت عیسی علیه السلام فرزند وی می باشد و خداوند او را بدون پدر آفرید تا معجزه ای برای مردم باشد.

۴- از اوصاف زشت یهود، کشتن پیامبران و دروغ شمردن آیات و نشانه های الهی است.

۵- خداوند بندگان با ایمانش را از هر بدی نجات می دهد.

۶- ما باید به هر آنچه در قرآن آمده است ایمان داشته باشیم. از جمله اینکه در قرآن ذکر شده است که حضرت عیسی وفات نکرده است بلکه به آسمان برده شده و در آخرالزمان به زمین باز می گردد.

۷- دعوت همه ی پیامبران یکی است. همه ی آن ها مردم را به یکتا پرستی و پرهیز از شرک دعوت می نمودند.

سؤالات

۱- جلو عبارت درست علامت (✓) و جلو عبارت اشتباه علامت (×)را بگذار.

الف) عیسیﷺ ملقب به روح خدا می باشد . ( )

ب) یهودیان عیسی ﷺ را دوست داشتند و به او ایمان آوردند. ( )

ج) خداوند عیسی ﷺ را به آسمان بردتا دست یهودیان به وی نرسد و او را نکشند. ( )

د) مریم زنی پاک و مؤمنه بود و هیچ گونه خطایی از او سر نزد. ( )

ح)حواریون به عیسی ایمان آوردند و از او درخواست سفر ای آسمانی را نموده اند.( )

خ)پدر مریمﷺ عمران نام داشت .( )